

۵۳

و ۲۰

بروز چهارم حصار بی بد بهایمون برش مرغزاری بد به
دژن نام او حصین بولد بود که از محکم حصین بولد بود
شنیدم که پیش ازین روز کار سکندر بنا کرد بود آن حصار
یکی در دی سپیدار بود که نام او در حدیث آمده بود

نخود هر روزی با هزاران سوار همان بار بودش هزاران سوار
کسی را ندانند او در جزو و دزد خادوان بود و اینم بدو
که ممکن بودی در آن روز کار که کردی هر دو کاروانی گذار
هر دو کاروانی چون گذار یا فن بکشتن کسی را که در یا فن

همه مال آن کاروان بستند به پنج ازین مرد جان بستند
چو بوالهی ابد بیای حصار به چشم آمد و در یکی چشمه سار
لب چشمه بر سر آب نوش ز سندی ادم زمین سبز بوش
دلدار است روز و شب ازین رنج و رنجش بار کی ماند بود
دراز سبزه بگزید جاست از اسب سبز و اندر آرد و با س
هر سبزه چشمه آمد ز دشت از آن چشمه چون سبزه سیران
رضن نازد سبزه آب آن چشمه جواز ابرینان شکفته بهار
جواز سبزه دگفت اسب را اب داد بر آن چشمه چشم را خواب داد
باریکه میریانی نه دهر سرد چشمش از خواب ناکشته سیر
که رعد سپید رز در رسید ابو الیچ شیر دل را بدید
جوانی ببالای سرد بلند بهار و بر از چوم شیران کند

این چهارمین روز است
چون چهارمین روز است
چون چهارمین روز است
چون چهارمین روز است

از دیو و غول بیایان نیست
از دیو و غول بیایان نیست
از دیو و غول بیایان نیست
از دیو و غول بیایان نیست

شبنم که بدر عهد با صد سوار / خورشید کان شهر دشت شکار
 چه مردی که دارم بنیاد پلنگ / بر شهر دارم و جنگ پلنگ
 همان اسب و ساز بزدان تخت / از آن پس بر دهر کجا راست
 بر آشفته زور و جنگ آزما / بجست و با سپ آند آرد و جان
 از آن کس بی پاسخ بدو کرد و می / که اکنون رسد بدین آرد و می
 عنان ننگ برفت و بغیر دران / زمین گشت و هر گاه مایی کران
 در آمد بدو در عهد چون پهل مست / یکی تیغ چون برف رخشان بدست
 دوشهر دلا در بشهر نیز ... / نمودند هر یک دگر را سینه
 سپهرهای ز در سپهر از آشفته / بر سپهر سپهر نگه داشتند ...
 سپهر بود بولاد و جشن گذار ... / همی دون عنان از هر دو سوار
 ز هر سپهر نیز بشت نافتند ... / نو کفن عنان در عنان یافتند
 بر هر سپهر برف رخشان تیغ ... / همی یافت چون برف رخشان تیغ
 ز بس کان برین این بران زخم آ / بنارک بران ترک ترک نماند ...
 ز بازوی گردان بشهر مرک / سر از این گشت بنارک ترک
 سواران و عدل از آن زرمگاه / نظار دهر اینان ز یک روی راه
 سر انجام الوالیج نامور ... / یکی تیغ زد بر سر عدل ...
 سپهر بر سر آورد جنگی سوار ... / بدو سپهر گشت آن سپهر چون خیار
 سر تیغ چون در گذشت از سپهر / بدو سپهر شد ترک بولاد و سر
 بجست از هر عهد چون برف خون / سر و تارک و ترک شد سر نمون

در عهد با صد سوار
 در عهد با صد سوار
 در عهد با صد سوار
 در عهد با صد سوار
 در عهد با صد سوار
 در عهد با صد سوار
 در عهد با صد سوار
 در عهد با صد سوار
 در عهد با صد سوار
 در عهد با صد سوار

۵۲
 بگفتند که اینها را از کجا آوردی
 از کجا آوردی اینها را
 از کجا آوردی اینها را
 از کجا آوردی اینها را

۱
 زکرمی که زود بر سرش بپلوان
 بر بد نمازین و بر کسزان
 جو ستر بپایش بر بدست
 سر تیغ در کومه زین نشت
 زاسب اندر آمد سواران بخاک
 همه جامه رزم کرده چاک
 بجا که رسیدند همه سوار
 همه خسته و خسته کارزار

۲
 جو بدیدند مرعده را هر مناک
 ز سر تا میانش بنفشه چاک
 بر آمد فغان تان رسید بسیار
 سر بر نشاندند خاک بسیار
 بپرسید بولمچ از کارشان
 از آن ناله در پیچ و تبارشان
 پاسخ بگفتند گمان بپلوان
 ز خادریکی نام در کاروان

۳
 این آمد امروز آراسته
 زادان دران کاروان خوان
 کنون ما بمیدان مال دکنج
 همه برین خود نهادیم رنج
 به بنیم با کاروان کارزار
 ز ما که آمدن چند زار
 پیردند مار اسر اسر ز جاس
 بسی مرد جنگ در آمد ز جاس

۴
 اگر زنده بودی سپیدار ما
 این ساختن چاره کار ما
 بولمچ کرد گفت این سپاه
 مرا برود باید بدان رزمگاه
 که تاس به نزدی بنفشه نیز
 کنم روز بر کاروان رنج نیز
 جو بنشینان نزد بانگ آورم
 همه کار و اندر اینجا آورم

۵
 زده بازگشت آن رسید بسیار
 به بکارشان هر کردند راد
 رسیدند نزدیک آن کاروان
 این هر دیار دهنه ساروان
 جوان کاروان دید کام بسیار
 به بکارشان هر کردند راد
 بولمچ کرد گفت این سپاه
 مرا برود باید بدان رزمگاه

بگفتند که اینها را از کجا آوردی
 از کجا آوردی اینها را
 از کجا آوردی اینها را
 از کجا آوردی اینها را

بگفتند که اینها را از کجا آوردی
 از کجا آوردی اینها را
 از کجا آوردی اینها را
 از کجا آوردی اینها را

بگفتند که اینها را از کجا آوردی
 از کجا آوردی اینها را
 از کجا آوردی اینها را
 از کجا آوردی اینها را

بگفتند که اینها را از کجا آوردی
 از کجا آوردی اینها را
 از کجا آوردی اینها را
 از کجا آوردی اینها را

بگفتند که اینها را از کجا آوردی
 از کجا آوردی اینها را
 از کجا آوردی اینها را
 از کجا آوردی اینها را

بگفتند که اینها را از کجا آوردی
 از کجا آوردی اینها را
 از کجا آوردی اینها را
 از کجا آوردی اینها را

رسیدند نزد بک آن کاروان ~~این مرد با درخت سار و دانی~~

نخسین چو پرواز جنگ آمدند ~~چو شیران برزم پلنگ آمدند~~

دلیری کند مرد پرواز جنگ ~~زخوت نداند شتاب از درنگ~~

مکن نکیه هر کار و بار ~~بسیوز آب هر بار نماید درست~~

چو بالیج از کرد و در رسد ~~سواران همه کرد او صف کشید~~

همه کاروان پیش باز آمدند ~~بدان چهره که رسد ساز آمدند~~

هر آنکس ناز من سوار عرب ~~نوکشی که آن رزم بودش طرب~~

چو بکشد دهنه دلاور تنگ ~~ز یک میانه آمو نباد تنگ~~

همان لشکر عدو خنجر گذار ~~با کاروان کارزار~~

ازان کاروان پیش کشیدند ~~سر جنگ جو بان همه کشیدند~~

بد افتاد مرکار دامن ز بخت ~~که بران برتند بی مال در خشت~~

سواران همه مال آن کاروان ~~کشیدند بکسر بر پهلوان~~

ابو الیچ آن مالپار را تمام ~~بخشید بر لشکر از خاص و عام~~

سبزه را شکفت آمد از کاروان ~~زیروز از تنگ و بکاروان~~

بگفتند چون شد شاه ~~نوباد که باشی به بجاد ما~~

سبزه را همه در پناه آوردمی ~~سراغرا همه سر بر او آوردمی~~

همه بکنان تابان شدند آمد ~~هر آن که فرماندهی پسند آمد~~

بگفت از بفرمان گزاید سپاه ~~پند برند آئین اسلام در راه~~

من این باره را زیر پا آوردم ~~زیر دستی خود بجا آوردم~~

چو بوی معنی از خنجر گذار
سواران از کاروانها دمار
دلاوران بود از غاوریان
ستمکار بودند از کافران
مکشند از کافران نبشی
سزانشان مایه صفتی

سواران و سواران
نوشته بعد از خبر
سبزه را همه در پناه آوردمی
سراغرا همه سر بر او آوردمی

سر اسیران منی نشین
پند برادر اسلم دایمان نشین

سواران جنگی بفرمان او :: به بستند جهان به جهان او ::
 ابو جیح کردند هر حصار :: چراغی گشت ابل حصار ::
 بدین و بد انش و آ باد کرد :: بسا بگو به که بنیاد کرد ::
 رد کاروان بود کرد حصار :: چو کردی هر دگانه دایه گذار ::
 که آن کاروان بودی از کاروان :: هر دن آمدی با سپاه کران ::
 همه مال آن کاروان بی درنگ :: هر دی سپه دار هر روز جنگ ::
 در کاروان سلمان بدی :: همه کار ایشان با سلمان بدی ::
 ز دژ بهر دوش و راه حرم :: روان کردی از بهران قاطع ::
 همی بد بدین گونه اندر حصار :: آهی گفت تا چون شود روز کار ::
 نهان جهان اشک را نماید :: حصار کند به در را نماید ::

راطله

به نیتون کرد
جمودانه که گردش روزگار

در توجیه حضرت با صریحی می گوید

سنا پیش کم آفرینند در :: که کو با تو انا گشت بند در ::
 خدائی که در تن روان آرد :: تن تا تو مرا توان آفرید ::
 خرد و تا خود و دایه گشت :: زبان داد تا گشت دایه گشت ::
 چراغ دو به بند در آورد داد :: دم صبح را شمع کا نور داد ::
 فلک را به منبغ اسرار سر نکند :: شفق را بخون جامه در هر نکند ::
 روان چهارم بخورشید داد :: طرب خانه ملک بنامه داد ::
 فلک را جواز خاک هر داشتند :: بدین سر بلندی سر از داشتند ::
 زمین را چو بگفتند بهو آغوشش :: جبین سانی که دنگشان ساختنش ::

نشیب زمین دراز سپهر : شب نبرد و نور رخسند مهر :
 همه نام سنی از د بافتند : بلند ی دلیتی از د بافتند :
 فلک ببری از خرقه پوشان آید : سخن گویند و ~~فلک بکشد~~ :
 سخن گزاد و چ فلک بگذرد : زاد را که ردهم ملک بگذرد :
 بدان بایه مرکز نیاید گمان : که گویند شبانه در اجلال :
 خدا را استانیست به داند کسی : ستودن در ا چون نواند کسی :
 همان به که هر خاک انگند که : نایم چون بدکان بند که :
 به از بندگی بنده را کار نیست : که با نیک و بد بنده را کار نیست :
 کس تو گویم داستان کهن : چنان چون سرانیده انگند به :
 داستان امیر المومنین علی علیه السلام با خادوان فیلو در خاور :
 جو قطار را بر گشت افتاب : سر نشسته خوش زدنده خواب :
 پس از مرک او سپهر را نثار : پستان سبزان سپهر دآن حصار :
 در اینجا حصن خمان باز گشت : جو باد شمس بجب بود ساز گشت :
 دل از دزدان گفت و نشاد و آ : در اعزاز اندیشه آزاد و آ :
 مرا رفت باید بخار در زمین : تو این دژ نیکه اردستان کزین :
 جو من باز کردم رخا در بکام : تو بامن بشادی به نرب فرام :
 بگویند بکشاد کز رخ زبان : بسی آرمین خواند هر مر زبان :
 که حرمین کس را سپهر ار کن : درین راه با خود مرا یا ر کن :
 علی گفت : اگر ندانکه باید ترا : برون این بامن که نشاید ترا :

قصه اول در بیان امیر المومنین علی علیه السلام

بسپهره بن ریح ان حصار : پیرو دو کمر بست و بر بست کار :
 جو آرد پیش رفتن آغاز کرد : نخستین کی کار در این ساز کرد :
 ز رخنی که باز از کمانه بکار : سوز زان شتر دار با کرد بار :
 به رحمت بکار برداشتن : نجاور ز بین را دهر داشتند :
 می شد دل از روز با او بهم : همان سده و ناصح مال و حشم :
 سه روز و سه شب چون به پیکور : نه منزل نه منزل پیر آب و کیک :
 شب چارمین دید و برانته : بداند از کار روان خانه :
 این آمد از خان دهر ان خردش : سپید چو بخت بکشا دگوش :
 بعد آن زمان گفت بکندار کام : یکی سوی این خان دهر ان خرام :
 بوبرانه اندر نگه کن که چیست : نشستن که بوم دینا دگبست :
 دل در بوبرانه اندر راو : زرد زان سده درون کشور زماو :
 گفته انگشت دهر شد پیام : بگردید و پیرانهار انعام :
 بداند زدن مردم گفته دید : بخون خان دهرانه آغشته دید :
 سران بر بد و بر آد بخت : هر کوشه غولی جگر بخت :
 در بار اندر و اسب قاضی هزار : طوبی زان دگر و دهر ان حصار :
 بس استر و اسب داشتند کله : بی گشت بر خوان و بران دید :
 بگردید سده اندر و چون عس : بوبرانه اندر بخت بد کس :
 از ان راز بانی که دهرانه بخت : هر چه بر آمد همه باز گفت :
 سپید بامد نه بخت : بوبرانه اندر کسی را اندید :

یکی قلعه بود و دهر ان حصار
 بکشت و غارت از ان عس
 در خان بزرگ با اسب بود
 بکشته اند و بر بخت بخت بود
 بکشته اند و بر بخت بخت بود
 بکشته اند و بر بخت بخت بود
 بکشته اند و بر بخت بخت بود
 بکشته اند و بر بخت بخت بود

درون خان و بران بسی خانه بود که اندر او پوشش بجان بود
 ز دیوار و بنار و حشر و جبر : را بر لبش و سنگ و عود و عیبر
 بود بر اندر لبی کج بود : و زان کج عالم بر از رخ بود
 بفرمود تا شتر و اسراروان : کشیدند در زهر بار که ان
 همه مال و بران کردند بار : بخردار بدیج باود هزار
 زو بران را با دشت درشت در : یکی کاروان گشت بازب و ز
 زین صحر گشت آراسته : ز چندان سواران دران خواسته
 جواز بر دشت نیمه در کدشت : سواران بدید اعدا زین دست
 ز مسمار غلش زین دوشنه : ز اسب غنیش جهان سوخته
 بیاید بر صحر زاندار : فرود شد گامی نام برده سوار
 بگو تا که امیر ز کرد گشتان : گزین پس ز نامست تمام نشان
 چه مردی را بدر چه کم کرد : نو هر چه این استنم کرد
 مدانی که دیران نه آبا دگشت : برد گشت و بوم و بنیاد گشت
 مانا که نشند نام من : مدانی سرانجام را انجام من
 منم بر سیاف شمشیر زن : که بالان ابرست شمشیر من
 بگو نام خود تا بدانم کنون : که منع من است که از بخت خون
 مداد ایچ باغ مراد را : فرود آمد از ان جنگ و بال
 کوفتش گم کرد از زین بکند : هم آورد بالان سر و دست
 یکی بند نهاد بر پای او : به پشت شتر ساز شد جای او

دل از درون خود بگریخته
 بگریخته از درون
 بگریخته از درون

همه به هم خستیدند
 ز بهر ازمن امور در گشت

بیاد در دست
 در دست او اسعد

که باز در پیشگاه و مال بی

در اینجا بود

بیا بهر بنزدیک آن مرزار
جو امدن درون عمارت بود
فردا آمد از مرگ کجی نشی زود

نیک کرد بر جسد و نامدار
ز بهت دل و جان بر پید
۱۱۰ عمارت گفت و او استود

من گفت بعد کا بنیخت
ز بنشین خیمه و بار و خست
نیکو از بنگاه با خاوران
روین دست خواهم بر خاوران
ببینم من آن گفت طاق بار
بکی بر از نیم اورا سپاه
ز نر خیمه با هم کند
سوار شد و کرم انی کند
بگفت این دو همراه امدن کرد
و انکشت و با نر خیمه کرد

بیا بهر جسد و نامدار
بسیار با لب اندر آورد با ن
بشد باز سواد و نزد یک شنا
کی بار که دید از راسته
هر کوشه هر چند سر جنگ بود
جو آمد بر کاد سار بار
عنان در پس کوشه زمین نکند
بگفت ای سواران لاین بارگاه
که شد است و با چکس رام منت
سپه را جواز دلدل آگاه کرد
جواز منت هر ده گذر کرد شبر
درو چار صفت هر آورد و دید
هر دهر نهاد و یکی تخت زر
دوشبر که انابه از زر ناب
هر از از شبر ان که انابه تخت
کمان بود و بسند و مالکان دوشبر
هر ان گفت هر خاوران قباد
سرتاج زرین تلمبه تاج
همان تاج را نور خورشید بود

بدو گفت بخواند ششبر با
رنگ در سجد بل را بجای
همی را اندنا هر در بارگاه
سخت ناخود شنید پیر است
ز انچه مردم ز بین تنگ بود
زود آمد از پشت دلدل سوار
در ابروی همچون کمان چهره نکند
بداد بد خود را را چشم نگاه
بخمن کس را هر دو کام منت
در ابوان شده آنک درگاه کرد
میان سر اندر آمد دبیر
بسی زرین شایانه کسند دید
بخورشید تا بان رساند و سر
کز ان خبر دهند و بد و آفتاب
سزاوار شایان بهدار بخت
زین را زبر کرد و خوانند و هر
نشنه باین و رسم و نهاد
نوگفتی ز خود شید بستند خراج
همان تاج را نور خورشید بود

بیا بهر بنزدیک آن مرزار
جو امدن درون عمارت بود
فردا آمد از مرگ کجی نشی زود
نیک کرد بر جسد و نامدار
ز بهت دل و جان بر پید
۱۱۰ عمارت گفت و او استود

غلامان نرکان ز دین گمر :: بخد مت همه دست هر یکدگر ::
 کز انخابه دستور در پانی تخت :: بدستور شاهان ز خفته و بخت ::
 زود آرمیده بدگر کران :: مدحان خوش طبع در امت کران ::
 جو جسد در جهان دید بکند از کام :: ز شناده بر جان سید سلام ::
 بصفت بر آمد هر سر و لبس :: بنادند کسی ز زینش زهر ::
 شیشه ز دیری که انخابه داشت :: که افروز دزد پاک بهر آن داشت ::
 خسته بر دین بیا بون بر اسب :: بهر نیک و بدت را در خنای ::
 عماد الملک نام خزان بود :: بوز خسر و شمع کاشانه بود ::
 نگه کرد سوی علی رهنما :: بهر سیدش از نام دارام ::
 بگفت ای جوانمزد نام زوجهت :: کجا به روی ران دکام زوجهت ::
 به پاسخ علی گفت که بر برم :: زهر بر سجاده دید آینه خورم ::
 که از نام برسی به سباسب :: جو نامم ندانی غشمت شاسب ::
 بیا زار کانی که بسته آم :: زینت بهشت که در آم زهر بام ::
 زمین بهشت که در دام زهر بام :: کنونم بدین کشور افتاد دران ::
 زمین برسی ز جام کار جهان :: که آگاهم از کار کار آگاهان ::
 ز نامون دگر در خشتل د آب :: ز سرجم برسی بگویم جواب ::
 بدو گفت شناده ان جهان بدو مرد :: بس دیده اندر جهان گرم و سرد ::
 بنجاک عرب تا سفر کرده :: بدان بوم هرگز نکرده ::
 شنیده که اندر عرب منبریت :: که هر منبری پیش او کهنیت ::

ز غشمت شاسب نام او را
 بدو زید به خوشی خادوان
 دل سپردن او به طبع
 ای آن بران این بری بیکدگر
 شهنشاه فخر و شایسته

کجا می کشای به شهنشاه

در آن خاک به غیری می کنند سر بر آن هر کسی می کنند
 بر دآب روی بنان خاک گویا از دباغت خاک عرب آبروی
 یکی خویش دارد که در پیش او گرامی ترین از همه خویش را و
 سر از او را دست و تیغ بلیت جهان بهلوانت و نامش علیست
 گر بن مرد را دید در آن کو دو و آنچه دیدی مرا باز گو
 گفت علی کا در زین جسد « سر بر دوام روز کاری دراز
 لا بن و علی را بسی دید و آم « بلان عرب را پسندید و آم
 به و خدا در آن گفت خا و رسپاد گرفتند روزی غلام سیاه
 غلامی نه در بند افکند که آزاد دارد سر از بند که
 نه زن و در دین و زنجار نه کردن نه تاج و اورنگ را
 پس خواندم او را با بلیت خویش بجهد من اندر نباید خویش
 شب و روز تقریر کند لالت را کسی نشنودان مغالات را
 کین است خم دارد و گاه راست کین می نشیند چنان کشی بود است
 کین روی بر روی خاک باز جو پرسند کین چیست گوید غار
 این گویدم حواجه من علیست نهادش همه مرد میچ دل بست
 کنون بسته دستش به بند منست سترش ز بر خم گفت منست
 شب و روز گیرد به بنار غم بی خنک و رخسار و هر زخم
 علی گفت که شاد را بار هست نیز دشمنش جای دیوار هست
 یکی بنکر در این بار بک من بیار در او را نیز دیک من

می کردند

این غلامی که در بند افکند که آزاد دارد سر از بند که
 نه زن و در دین و زنجار نه کردن نه تاج و اورنگ را
 پس خواندم او را با بلیت خویش بجهد من اندر نباید خویش
 شب و روز تقریر کند لالت را کسی نشنودان مغالات را
 کین است خم دارد و گاه راست کین می نشیند چنان کشی بود است
 کین روی بر روی خاک باز جو پرسند کین چیست گوید غار
 این گویدم حواجه من علیست نهادش همه مرد میچ دل بست
 کنون بسته دستش به بند منست سترش ز بر خم گفت منست
 شب و روز گیرد به بنار غم بی خنک و رخسار و هر زخم
 علی گفت که شاد را بار هست نیز دشمنش جای دیوار هست
 یکی بنکر در این بار بک من بیار در او را نیز دیک من

گویند من دلبرم آیدش ... سخن در درون جایگر آیدش
 کسی را نزد آن فرستادند ... که نا آوردندش به آن بارگاه
 بهر دند لبند چون دندان ... نیز بچهره بسیار لبند میان ...
 سر دشت و پایش نه لاله زرد ... همه بکرا از بند زنگار خود
 دل صبر از داغ او شد نرند ... که خشم دید بالای سر دلمند
 سینه از پیر خنجر دلش بر زرد ... دلکین بر روی چید انگرد
 جو خنجر بر دین علی بنکر بد ... نه شادان تو گفتی بخوابد هر بد
 لب سوگوارش بر از خند گشت ... تو گفتی دلش مرده بد زند گشت
 بد رخا در آن گفت کین خند جنت ... که هر روز کارت بیا بد گشت
 همه روز جنت بر از کر به بود ... ندانم چه دیدن ازین خند بود
 بد و گفت کین خند و نشویند ... مرا خنده ام روز بر ریش گشت
 جو خون گشت و رخا در امر ارجم ... بگردار آتش بر آمد ز خشم
 زرد آمد از سخت هر سان باد ... ز اوان جفا گفت و دشنام داد
 بر فتنه آمد بگردار مست ... جو آتش یکی ناز بانه بدست
 دو چشم ناز بانه نزد بر سرش ... که آذر دگشت استخوان در برش
 نمی بود جیبید به اینجا خوشش ... بهتر میگوزد در آنکه داشت هوش
 همانکه نزد آنان گفت شاد ... که بیرون هر ندرش ازین بارگاه
 بر دیند و شمار محکم گنبد ... چینی شادمانی او غم گنبد
 بچمن ملکوش نزد آن دهر ... نه آتش فرسند و نه ناز و دهر

دوازدهم جو کس نیست از بارگاه
 که تا خنجر او دیند و دیند

جو خنجر در اموال بارگاه
 اعلی کرد و هر کس به جافا

بر اشفقت از احسانان
 بدو گفت آتش سخن در کنار
 یکی بنزد و بدین زندان گشت
 بنیشت از سر و دین این دست
 بدو گفت ای خاوندان این جوان
 که بهر ناز و دین روان
 بدو گفت ای خاوندان این جوان
 که بهر ناز و دین روان
 بدو گفت ای خاوندان این جوان
 که بهر ناز و دین روان

[illegible]

نور جلاله در این دیوان سرشار
گویند بدین چنان که در

ز مندی مبارام و با کس می ساز
 من آید بر فراخ و سماسم در ساز
 بگفت این دهر داشت زین و کام
 بسر بر نهاد آن که بدر غلام
 بیاد به بچاه خود رفت باز
 چه سپید از دسعدکان سر زاز
 که است کجا از کجا آمدی
 بهاد و بدینسان چرا آمدی
 بهر دگفت خندان که بفر دهنم
 ز دانش جوامعی نوارد خستم
 لب شد هر خندان پشته زان سخن
 به پاسخ بگفت آنچه دانی بکن
 جو سپید بر دهن شد ز درگاه
 به شد آشفته دل دران بارگاه
 بر آورد از انان بپند من فرو
 که از او او حسیه شد من ز دلو
 بر آمد زان یکی گفت و کوش
 بود ایچ کس نام و پیش او
 ز او ان کس آمد نیز دباک ساز
 که بر دهنم ما انداز بلان بارگاه
 بر دهن آمد از کجا با که خاورا
 بهر صف کشیدند جنگ آوران
 چنین گفت لایشر انجم کسند
 بیازوی گودان توان کرد بند
 هر رفت از کند انکشان و دلهبر
 بدان تا به بند باز و ن شبر
 جب در است بر وی کین ساختند
 زهر سو کند تیشند اخفند
 کس بر جنگی بر از جنگ شد
 کست سواران بر و تنگ شد
 جو دلدل کسند افکنند برید
 جو چهل دمان بهر کسند
 یکی خیز کرد اسن زور مند
 بر داشت ز دست سواران کند
 شجاک اندر افتاد هر دو سوار
 کست کبابه مند پای دار
 نه سر ماند برین نه دست و نه پای
 شد زان دل بهر ان کی باز جای
 تن چینه را دلدل کرد نور
 بدست و پامغوشان کرد خور

چند گفت

چنین گفت پس خاوران قبا و که این اسیران دود دارد و غرا و
 سوار می که این اسب رازین کند و در دوشن چرخ نگین کند
 در امدد کرد داند رشتن پالنگ و دهران که اسند مردون جنگ
 گرفتیم که ازا از دیا هر نراست و نه آفرین نامور است راست
 برشتند جل من ز مردان جنگ ننگند در که دشتن پالنگ
 هار نگاه دلدل بر اندر جاس در آورد و زور او را غرا و پانی
 زبهر و ن آن بار دشت کوشش برشتند بر جل دلاور زهوش
 نین چند را استخوان گشت و نین چند بر خاک میدان بهر و
 نین چند زنده دران رسچهر ز میدان گرفتند که بر
 زدن بال شان دلدل دوسار و داند چو شیر از نغای شکار
 سر کردن ربال شان که د خرد ازان جل دلاور یکی جان بهر و
 بماند کردان خاور شگفت و در اینهمه روز دوی کوفت
 بدواند روان خاوران خبر ماند کیکمان اسبان خود را بخواند
 کی که بهای محسرا خرام و بهر دی بردن کرد شیر از گنام
 از شیر سیر آمدی روز جنگ و در بدی بیکحال کام پلنگ
 بدو خاوران گفت کان شیر و ندیدی که این اسب با ما چه کرد
 نیز بخیر پولاد و خشم کند و بهر سان که خوانی او را بهر و
 که این دوشن شد رام نوشند و زمانه سر اسر بکام نوشند
 و که آنچه گفتیم بخاری بجای و گتم نزد منز نو خود بجای

که از اینهمه می کنند افکن ناموار
 بهر آورد شیر و مشتاد دمار

۵۳
 بکشت از دیر اما صبر کرد
 سر که گفته افکن ناموار

شیران مرد جکی ز جان نامید نقش گشت از آن جوار باد سید

هراسان بدون آمد از بارگاه چه از بیم دلدل چه از بیم شاد

یکی طشت زرین برآورد زد و برآورد و برآورد

بخش نازی هاکمه زجای : کمان هر دو را بچو بود را می :

ز اینست که داشت زرینه طشت : با هستی کرد دل بگشت

نکته کرد دل دل به آن طشت
که مرد کهن سال ز در این نو

خوشترین که از زندگردد در آداب الارب عشره

شش را گرفت و بعد خدا ان کند،

کچنک آدران خادوان بگویند رخ بپوشان در گویند دبد

دستگاه در زمان هر نشاء
دستگاه در وقت و علی را بخواند

بد خدا و ان گفت که می راد

بزرگواران و فاسقین کند. زیرا که از مودیم حبس

بود ایچ که با برود دست رس
فدا دند او را نو بانشی دبس

تو باز بخشیدم این اسب شند که باز دین کند آدر آن کرد گشت

دلی دد یک از مال بنامت بجزئی زیاد در خبر بنامت

جامد را از اکر دکمهای : باب هر منم در آور و بای

دو مایه مرکب که آنرا بدید

که این نوسن مندر زالی یکایم چگونه بآهنگی کردیم

پاک گفت کم بخت چندین کس
صبر در میان یافت

جہ خوش
جہ خوش

۱۰۰
خوشی بر نام اوران
به سجده خوشن

۵۲ - گفتند این بار و در آن بار
- زینسان بر او در آن گفتند

جوابیہ سبب سے

بد گفتند ستر کا
در یک دور ای

سید احمد علی خان

مکنند عاقل و حکیم
چون بهر چه بود
خود را از خود

جنگل کو
ملع سو ملل ملل
ارور جو شہر
سے

در شمس جو کو اف
جو بی خبری کل
در آن شمس جو کو اف
الطیبات بدلی

چند صفحہ راضی و موافق
نقشہ وراثت
نقشہ وراثت و نسب و
نقشہ وراثت و نسب و

کتابخانه و زان که در آن است
 کما یومئذ انهم انما هم
 کما یومئذ انهم انما هم
 کما یومئذ انهم انما هم

چون گفت بر در دروین که از هر درنده بخوبی کین
 جو حیدر به جگاد خود رفت باز چنین گفت با سعد که دن زار
 که است میارم دیندار باش درین مالها را انکه دار باش
 غوم من به بیم که قهر کجا است که جانم ز اندیشه او بجا است
 بگفت این دانه سعدیل در گذر کجمن ملک آمد از روی رفت
 زود آمد از دلدل را هوا را رها کردش اندر یکی مرغزار
 جو از شب هوا گشت چون ترا بر از وحشت اجم هر از آن جراح
 چون نبردند حیدر نامدار کمر بسته آمد به جبار
 روضه امیر المومنین علی علیه السلام کجمن ملک طلب قهر
 در انگشت بجان کس در از سر رشته گرفت دند هر زار
 به نروسی آن شفت ناز کند ز نامون هر آمد با هر بدست
 سر هر همه در یکجا آورید هرگاه که باید سجده آورید
 ز قهر در آن در انشا بیاخت با باد و دوران سر سر شناخت
 چون رفت و نبرد با کشته با داد همانرا اسحر زد و نام داد
 بکی گوشه گرفت و بگشت و کوشش جهان چون بود فردی ز ملک دوش
 شبانکه که از دامن مرغزار بی خواست روضه بیاخت
 کوزه و انفجارش ز او نش ماند در آن مرغزارش بهشت دیر
 سگ گشت دلدل در آن مرغزار بگردید چشم سینه فرود
 زو کردند ایام و دشتن

ناله مردم قلم در خواب بود
 بگرید و در آن نغمه بود
 هر طرف به برین دیار

گل که به سنان گشته بود
 کما یومئذ انهم انما هم

سعدی گفت زین و کام
دو سعدی گفت زین و کام
بدو گفت ای دلدار من کام
کجا شد کجاست خفا فقر
شمارت بیکدیگر و صفا

سعدی گفت زین و کام
دو سعدی گفت زین و کام
بدو گفت ای دلدار من کام
کجا شد کجاست خفا فقر
شمارت بیکدیگر و صفا
سعدی گفت زین و کام
دو سعدی گفت زین و کام
بدو گفت ای دلدار من کام
کجا شد کجاست خفا فقر
شمارت بیکدیگر و صفا

زمانی چرا که در درین گشت
چو صد رخسار بر انداخت گشت
همچو در گشت از آن مقرر
همچو اندر آن بکند دو افکار
زاکر در دزدان و هر دشتن
نگند در آن دشت نکند افکار
در انجام هر سبیل رفت باز
نگند که در سبیل و زاز
دل در دشت به علی حجت ارد
اشا زت نکند اسرار
بماند ز سناد آمد ز سناد
میزد پاک سبیل و زاز
بدو گفت آبا غمش کجاست
که در داراد خاد و از اهدا است
چنین دارد با سنج که لب دکل
هم کرد دلدن و بیابان بده
بند تاش پیمان ز در با کنار
علف خور کجا دارد چشمه سار
ز سناد هم گشت دشت باز جا
بگفت این سخن من خاد و ز خاد
که سالار با سار و امان بده
دل مادر دمی چو در شند مهر
بر سناد و جوان ستاره بگر
به بکاد سالار بار اندر آن
کجا بماند کجاست در و زار
چو شاه این سخن بر سر گوش کرد
غمان کین را از او شن کرد
دل شاه زان گفته آمد بخوش
دل بر دماغش گذر کرد بوش
ز سناد را باز زود نشاد
که زمان بدید به جای سار
کند کجاست کسی سالار بار
اگر هیچ ناری مراد را بار
ز سناد دشت سبیل را بخواند
بیاورد در دشتکامش نشاند
چو سالار خاد و سخن سار کرد
حدیث بر سناد آفاذ کرد

سعدی گفت زین و کام
دو سعدی گفت زین و کام
بدو گفت ای دلدار من کام
کجا شد کجاست خفا فقر
شمارت بیکدیگر و صفا
سعدی گفت زین و کام
دو سعدی گفت زین و کام
بدو گفت ای دلدار من کام
کجا شد کجاست خفا فقر
شمارت بیکدیگر و صفا
سعدی گفت زین و کام
دو سعدی گفت زین و کام
بدو گفت ای دلدار من کام
کجا شد کجاست خفا فقر
شمارت بیکدیگر و صفا

سعدی گفت زین و کام
دو سعدی گفت زین و کام
بدو گفت ای دلدار من کام
کجا شد کجاست خفا فقر
شمارت بیکدیگر و صفا
سعدی گفت زین و کام
دو سعدی گفت زین و کام
بدو گفت ای دلدار من کام
کجا شد کجاست خفا فقر
شمارت بیکدیگر و صفا

که داری

کلمه کلیدی
از دفتر نظامی
کتابخانه

۱۲۲

وزارت معنوی
که از آنجا که
کتابخانه
باز در بر زمین کاروان

جوسد انجمن زور و آهنگ
بخت دکان زور و آهنگ
سرانجام شکر بر دباغت دست
پانجا در ایند فرمودن
ز خاور نشینان ز رخ نزار
بد خاور انکف بر سازگار
و ستاد خاوران قباد را غارت کردن مال علی
چون بر روی غنیمت
نبار و قاتلان به برمال
بیار آن دلارام را پیش من
قباد سپید سپهر باشد
ز هر گوشه شکر آلوده
دل از دزد چون دبد که دبد
بدل گفت کین شکر از هر جیب
بباد جگر خسته در دی زور
سلج از هر غولشن ساز کرد
دل مهر بانی بر دی بسوخت
دل از دزد را گفت کامی زرمش
نوبت چند که دی و شیر انگشت

باز در بر زمین کاروان
کتابخانه

کتابخانه

فرمان ارجمند

زن از چند بازو باز و بود : هر دو آن کجا بسم خراز و بود :
 نه زن مرد کوبال با خیز است : زن اندر خود چادر و میجاست :
 ازین بد بگفت مرد بال من : از آن پس به بین زخم کوبان :
 که با تو من امروز جهان کنم : مرا هر چه زمان کن آن کنم :
 خرابار با شستم برین زخمکار : تو خنایسته نه با سبار :
 بد گفت سو کند باید خفت : که جهان بسو کند در دست :
 جهان بد سو کند یا باد کرد : دل از در را دل بد آن شاد کرد :
 برخشد و نموشد و نامبد : هر زو سبید و شبان سباد :
 که کشتی بار و مرا بر سرم : در کسر بود زهر با اندرم :
 نکردم ز بوند و جهان خویش : که دارم آرم سو کند خویش :
 لا جو دختر بسو کند از کبر : از دور استی دید کامد بد :
 همه بند ز خیز باز کرد : سببی است اراد ساز کرد :
 بوشد بسات خفتان جنگ : ~~مداختان نه آینه آبرنگ~~ :
 برین بکر هر نیان پوش زود : نیان کرد مشک سه زیر خود :
 با لب نزد آمد و دبان : تا بین مردان جنگ از مات :
 دلی بر زختم و کسر زباد : رسیدند نزد سپید تباد :
 بشمیر بولاد مردند جنگ : ~~مداختان نه آینه آبرنگ~~ :
 نهاد دلا در نزد : جواتش بر انگشت نک ز جا :
 خروش سواران از آن زرمکا : زمامون بر آمد بگردان ما :

تو بنشین که تا من بنزد ادم
 سرگردان را بگرد ادم
 دل از در گفت که جنگی هستم
 بگردان مردان درنگی هستم
 بیا تا بهم بشت جنگ ادم
 سرگردان را بگرد ادم
 بیا که هستی کنی ادم
 بگردان را بگرد ادم
 بیا که هستی کنی ادم
 بگردان را بگرد ادم

ببین تا به طالع
 و خدایت و افتخار

تا به طالع و بیکار ادم
 از خون اود از نیم بجوی

غندم صند از نامدار ادم
 همراه خود دختر گردید

دانشان شکار ادم

چون بر اندر آمد بنی بیکار

[illegible]

۵۲
 غلامان دخترم شده اند
 بچون و بنار انداخته اند
 بکوشد بیان شمشیر زن
 به راه او بودان شمشیر زن
 دو خنجر را به دل نمیدارد
 بکشند زن کاران دوم
 با اندک هم شد خاوران
 سر سیم کشند خنجر
 سیاه زن از عین و بار
 گرفتند در گروان و دودار
 بقتل آمدن بود در قباد
 در آن خود را بکشد شام
 بکشت این نامه آن من
 در آن و خنجر آن کس
 بکشد این هر چه بکشد
 بکشد از خونش خنجر را
 دل افروز او را شنید
 بزینع و قلب سپیدارید

دل از دوز با مهر سبافت کرد بد بد آمد اندر جهان رستخیز
 ز کیش نه افکند هر سو بجان بکشند چند انگه نوزان شمشیر
 ز خورشید چون شد هوا گرم تن بی سران بودی دست در پا
 چو دختر بقلب سپه راه یافت سنگت اندر آمد بقلب سپاه
 نباد دلاور نه پیچید از دگر بسوی قباد سپید شناخت
 چو در است گردش در اندوار دو پر خاشاک چو گشت پر خاشاک
 سون که دلتش نبغ شد رهنمای یکی تیغ زد و خنجر نام دارد
 تن بی سرش همچنان عرف خون بیک ز خنجر افکند سر زیر پای
 سپاهش چو سرنگون باشند نیالامی سپه اندر آمد نگو
 که بران برفتند ز دگر کوهستان برفتند ز دگر
 ز دم دلبران زبیداد داد همه داد جوانان دزد باد داد
 دل شاه خاد بر آمد بخواستش همه باد کردند کار فساد
 ز ترکان کی نامدار می سترک برادر چون سوگواران خردش
 غارت کردن اطلاق ترک مال ابرامو مین علی بکلم خادوان که لشکری کام در مذکر کاک
 جفا جوهر انام اعیان بود خواران و مردان گل طاق بود
 بدد خادوان گفت بر ساز کار سپهر مرد جنگی ده دود و هزار
 بخت ششم به بر نشان نگو تا که آمدند که دشمنان
 همه مال او را تو تاراج کن سر از از دای سر دناج کن

9.6-

مردن آمد از

۱۲۶

به بستاند باز و می سر دلبند
دل مهر بستاند و در دست
دلاور جو خنیا شد و مستند
بداد آفرمان دست در دن به بند
سواران را سپهر کشیدند ز بر
به بستاند چنگال و بازوی شیب
جو کوناه شد رزم بکار جو
سواران بنالان نهادند زرد
به مال حیدر ز آرد دگانه
کشیدند لشکر بد رکاب شاه
همه مال حیدر بناراج دهد
جو دلدل بدان رزنگه بگرید
غنی گشت و غنیز به بدان گرفت
دزان دشت راه بیابان گرفت
جو اطلاق هر گشت زان رزمگاه
دل از در را بر دزد پاک شاه
کمل اندام دکل بوسی دکلان بود
جهان چون دمانش هر دنگ بود
ز دبدار ادشاد شد با شکم
ز دماند زان چهره دلفریب
سبک مهر بستاند را گرد بند
بز بجنر پیر و دجسم گشت
نگه بان بزندان او هر گمانت
جو شد کار زندان بانش نام
یکی خادش بود کافور نام
دل از و را گرد میاراد
که آرد رها سازد به بجا دار
بد گفت کین ماد بوان من
ز و آرش اندر شبنان من
بر و ان رفت خادم به زمان
پیر و آن منم را بوان شاه
چو مشاطه دخنر شاه رنگ
گرفت آن سر دلف مشکین بنگ
برابر دمی و سیه مشک کشید
ز عنبر خطش کرد غنچه کشید
جو جنب عنبر کرد و جد سباد
بکافور خادم چنین گفت شاه

چو دلدل شد کار کافور نام

چو دلدل شد کار کافور نام

194

17

[illegible]

داستان میرزا خاں و دلایل ۱۲ رقم الفبا
 یکی شهر آباد برداشتن جهان قسم از شهر دهرانش
 صبا نام آن شهر آباد بود که در جنب خلقت صبا بود
 در آن شهر قسم یکی شهر بار که بدنام از میرزا خاں خوار
 سبایش جواند شمار آمدی بمیدان کین سنی هزار آمدی
 سیاهی غلامی بداد را جو شیر نگین پیر در اقام مرد دلیر
 نگین دلاور ز بهر شکار بی گشت آن روز در مرغزار
 هنگام برکشیدن از روی دشت بدان مرغزار انداز هر گشت
 بود بدلتخ در آن مرغزار بدلدل رسد اندران چشمه سار
 به بداندزان مرغزار استر که فتنه بدندان خود خشمه
 بامد بر بس ز نثار خوار بکفت آنچه بداندزان مرغزار
 که او در اسبی بدادم بدشت که چشم من از بدلتش خبر دگشت
 گشت یکی خشمه اندر دمان بددم چنان استر اندر جهان
 بر آید از شهر ز نثار خوار بکفت آنچه بداندزان مرغزار
 چون دیک دلدل از آید ز هر گونه چار ساز آید
 سوار می در آید بدان مرغزار که بر کبسه دازیش ادو الفبا
 جو مرد دلاور خشمه او در دشت که ان تیغ احمی از کبر دشت
 یکی دلت دلدل بر دهر سرش بیفتن سر ز بهر با اندر نشی
 بفرمود بس ز نثار خوار که هر کرداد حلقه زدود سوار
 جیب دز است هر کرداد خشمه ز هر سو گشتی به بند اخشمه

معجزه کین در دنیا
 کلمه شریف در حق
 هر چه در کتب است

سیاه

جو ز نثار خاں خشمه ز خشمه
 بد کفت گشت این شکفت نام
 گشت ز نثار خاں گشت
 که او را گشت خشمه
 گشت در دوا و خشمه
 این گشت در دوا و خشمه
 بناده پیش تیغ اندر ز نثار

که او را گشت خشمه
 گشت در دوا و خشمه
 این گشت در دوا و خشمه
 بناده پیش تیغ اندر ز نثار

بود دلدل

جو دلدل گشت افکنان را بدید : بگردار بیل و مان بر دمید
 یکی غیبت کرد استن را بچار : ریاست بزدان ادو و الفقار
 سوار می در آمد مکر دارد و : بر د جنگ دان تیغ را در بود
 در آن شد بر سپر ز غار هوا : بر دادیم در زمان و الفقار
 بدان تیغ نشاند زور از مان : بگوشت بسیار و بفر و جان
 بسی از جیب در است خود شافت : بر دست برین کشیدن یافت
 سپه چله کرد مذخر از موان : و ایک از بنامش بنام بردن
 افغبلو آن عجب داشتند : بر هر کسی دید و بگماشتند
 بدل هر زمان گفت کائنات شگفت : که این تیغ برین نیا بد ز جفت
 بر د سوار می که اندر بر : برین تیغ بر خاش جوید ز مرد
 کسی را که باشد چنین ز در جنگ : که تیغ چنین با بدش روز جنگ
 کو این دهم من که چون او سوار : بنود و نباشد درین روز کار
 شب در روز سالار بدار دل : بجان بسته بود اندران کار دل
 تیغ گفت تا بر لبی را دار : که خواهد رسیدن بدان مرغزار
 شب در روز چشمش بدان بسته بود : و زان تیغ جانش بر اند بسته بود
 و زان روی چون چه رنما دار : را که داسب اندران مرغزار
 بران دژ بر دشت نایاب : و کر روز نایاب بیکام شام
 خلاص کردن امیر المومنین علی علیه السلام شهر را
 جو بگذشت باس ز ناز بگشت : ز نیت هر می کرد هر سطلب

از روی تیغ زاده بود
 یکی او را از دست یود
 بنامه بر زدن بگویند
 ازین کو بهان سوار
 از تیغ

بر هر کسی
 از این تیغ
 در هر کس
 در هر کس

دین خودم از شما می
دین خودم از شما می

دین خودم از شما می
دین خودم از شما می

سر که یکی ناله با خسر دیش : ز دیر اندام او را بکوش
 بی گفت هر دم به نهار دور و که ای داد و گشت بند لا جور و
 علی در سالی به نزد یک من : بر از دین این جان نازیک من
 سپید جویشند بکشد کوش : بر آواز آن ناله جفا و کوش
 بر تن بر آید بو بران سر : بردن که دیش از بند بولد
 رخ ناله کوش بر از کرد بد : دلش داد و دلبدار و خواش
 دلش داد و دلبدار و خواش : بشاد می غم از دل به هر داغش
 از آن پس کی نوزد هر کشید : شب هر روز قیامت دیش
 بکشد ز آواز او کوسار : نوکشی ز لاله گرفت ان حصار
 هزار آدمی اندر آن غله بود : که بکوش اسیر و مژگان در بود
 همه زهره ران نوزدشان آگشت : جگرشاید ربه و خفتاب گشت
 جوان نوزد بشنید قسیر بکوش : بیفتا و بر جا و ز درخت بکوش
 علی دست گرفت و بر داشتش : گرفت ز ناله بر داشتش
 ای شتیمخی بر آن بیچاره : که ناکار کرد و دست دای
 جو قسیر توانائی دلش بافت : دل زهره و دالش و بکوش بافت
 گرفت آرزو آن تر نشد : که بستانای او داد و بندد
 که ای داد و جرخ و دارای بود : نودادی علی را چنین سهم و زور
 که از جسر رخ نالهشت مای دگاو : ندادی کسی را چنین نوش و تار
 همه کج نشاد اندر آن مایر بود : که از هر دیش مرد بهجاری بود

دین خودم از شما می
دین خودم از شما می

دین خودم از شما می
دین خودم از شما می

بخت بر علی گفت باز آر بوش :: نوا این ما را را می دار کوش
 که نامن روم سوس بجای باز :: شوم کج این قلمه را چار و ساز
 بخت این در بخت بخت بدست :: کی ناز می نیز تک بر نشست
 نزد آب دآمد بران از حصار :: بیامد دمان تا بدان مرغزار
 کجا دلدل انجا را کرد بود :: نه آکه که دلدل چها کرد بود
 چو باز آمد او را بد انجا نمانت :: بگردید بسیار و هر سو شناخت
 زمانی بگردید در مرغزار :: بر اندیشه از گردش روزگار
 یکی شش بد انداز را دور :: ز موسی سفیدش جهان پر نور
 چنین کس بالای آدم بود :: که بالای اوشت کرم بود
 دراز می عمرش از انداز بهمن :: سر برده عمری چو بالای خولش
 به پیش علی رفت درکش سلام :: بدو گفت گای بشوئی اما م
 من از دور موسی می پرسم :: سخن گویش ز مای تا به پرسم
 چو موسی بیامد به بهمن :: جهان یافت آئین دین پرور
 کتاب خدا را جو بنیاد کرد :: ز نوربت بر ما چنین یاد کرد
 که چون بگذرد روزگار دواز :: همانرا در کون شود رسم دواز
 بدو آید اندر عرب هنر می :: مایلون در خنده بهنر می
 نیازی محسد بود نام او :: دل تا زیان بسته دام او
 همانرا بران داد و این دین کند :: ردا در دین رسم دآئین کند
 و این رسم دلدور بود :: که ادرا و سر و جلدور بود

جو کس سخن گفت بسیار از او : مرا آرزو کرد و دیدار او ...
 دعا کرد تا گشت عزم دراز : کنون تا محمد شد سر فراز ...
 بهر هفت سال چون ماه نو : بامبار آواز دشت او ...
 جوهر دانه از بهر دیدار نور : به بهایم این راه دشوار و دور
 به بنیم رخ کند آرای او : جو ساهیم روی بر پای او ...
 نوزد بر کجا روی داری براد : که غنا من این حصن دارم نگار
 برسد به در ز راه دراز : که از خاوران ناز بین هجارت
 خبر کوئی تا چند است پیش : چنان چون تو دانی بنجار و خویش
 سر آمد و گفت این خداوند پیش : بگفتار گویند یکیش کوشش
 که این راه دشوار دور و دیرت : کما بیش درنگ آمد هفتصد است
 ز گفتار او ماند خبر در شکفت : از انجار و زلفن اندر کردنت
 جو آمد نیز دیک بکار و رفت : ز ناراج دشمن نمی گفت سخت
 بهر خوک و غنیمت ناراج دید : فراوان سرانگند بی ناز و دید
 ز گشته بهر توده بر توده بود : ز خون بر زمین زعفران سوده بود
 بر آشفته ران کار و دل شکسته : ~~میان بر کرد امجد از آن درو~~
 غنان بر کرد امجد از آن زرمگاه : بهر دانه آمد سر کینه خوار
 یکی نوزد زویش بر لاله پوشش : که از منز شیران بردن بهر دشمن
 جو آواز از این نوزد شنیدند : سر اسبه بر خود برزیدند
 بهر سپید گفت این چه آواز بود : کرد و پوشش من خانه بردار بود

منش نیک دایم که من دیده آم و زوانچه دیدم بسندید آم
 بهر دمی او در جهان مرد مثبت ز مردان کس او را بهم او در مثبت
 چون از میان بر کشد روز کین بگوید جواهر آسمان بر زمین
 بر زم اندرون سر نشاند هیچ بیادار کمانان نمساند هیچ
 ازین خوبتر کار او باز هیچ ترا هر چه گویم بد و باز کوب
 به پرس از رسد در سم آئین او ز داد دل و دانش و دین او
 زبازار کمانان هر در نک مثبت بهیزان او شاه را سگ مثبت
 دل شاه از ان رگفتار زید چنان شد که از شیر کور ندهد
 بدسوز گفت آنچه دسوز است بردازد نهانی با من درست
 بلی بخش این مرد نامی خرام پیشش برود انداز بارگاه
 در ان رو بولنگت هدر رسد نی شد ز جنگ او در ان رزمگاه
 فرد شدند جو بان در اندر دشت همه باد کرد آنچه بر سر گذشت
 که از راه بالاسرار هزار گرفتند مارا بجزا کتار
 ز دزدان کی لشکر آمد بیه بنالان بردند اسب و کله
 من اینجا رسدم غلبه مردان بدان تا چه زبان دید بهلوان
 بجو بان علی گفت دل شاد دار روانرا از بند غم آزاد دار
 کرازد دست شد مال داسب و کله جو سرست برین چه جای کله
 مرا این بهشت خدا داده بود کنون که ز من باز کیش و بود
 منی گفت هدر بجو بان چنین منی خواند جو بان بر دآز من

بسیار و سنوار دانا گشت
 بدست و جویای گشت

بسیار و سنوار دانا گشت
 بدست و جویای گشت

سخن کر لب خوشی را بود
 بکلام هم نهر یاران بود
 چهار ملک دسوز بود
 بر من بردن اموال را گاه

بسیار و سنوار دانا گشت
 بدست و جویای گشت

تا که رساند آمد

بهانکه دشمن دارد آید ز دست ...
 بگفت این دشمنم بگفت ما ندانم ...
 که مردی بیاید از مرز عرب ...
 بآمین باز کار کاغان بود ...
 علی باشد اندر عرب تمام او ...
 به خال تا زین عمام سپاه ...
 همه مرز خا در کند زهر دست ...
 سحرش کرد باشد رخسار لاله کون ...
 ببالا تمام و بسنه ز اخ ...
 بر اسر نشیند جو کرد و سوار ...
 لای خرد زان زکار نو آگاه نیست ...
 شنیدن که با تو چه گفتن سخن ...
 چنین دارد پاسخ که جسد منم ...
 ای آدمی بر بی آن سلام ...
 جو باز آدم سوری بجاده خویش ...
 ز حال خود اینجا ندیدم ایشان ...
 هنوز هر مال من هر دلی ...
 ندانم کسی جویر دمال من ...
 بدین لبه اکنون میان لبه ام ...

به ترسید بسیار اندیشه کرد ...
 دل خود زانوی نشسته چون پیر ...
 عیار اید اندر آن از آن کاه ...
 زردی جو خورشید یا بن ...
 ستایش جو خورشید یا بن ...
 به جسد را حذر ستوده زد ...
 زین را بهو سید دخت مستنود ...
 بلفظ جو تو اشکار دستان ...
 بنشیند دلدرد بگرد جهان ...
 جو تو سلوان گشت نم نوا ...
 که داور به یکبار امر داد ...
 ز خا در هوا گشت گشته ...
 بجز از خون از خون گشته ...
 و گشت زان تیغ و استریش ...
 ندانم تو ای شمر گر دگشت ...
 همان استریش در بیدار ...
 به فکند هشتم مرد دیگر ...

منم حبیب دلدرد و ذوالفقار ...
 که از جان دشمن بر ارم دار ...
 که باز دلی خویش را ...
 که با بزرگوار ...

خانش ز نه من بیخ دگر
که دیگر بود ز نه من دگر

۱۳۶

دلم بر شناخت دسر بر چنگ : در در میان نباشد درنگ
چو ز دایر آید خور از کوب : من و خاوران و ستر و زلفا
تو چون باز کردی بدان انجمن : بگو آنچه ایدر شنیدی ز من
چو دسوز آید از نام او : پذیرفت آئین و اسلام او
بگفت ای علی باز کردم ز راه : مرا آنچه گفتی بگویم بشا
ز بهر ننگ و بد باد دارم سخن : سر اسر بدر بر شمارم سخن
سخن چون سپهر داشت با سرهای : سپید با لب اندر آورد پای
بیامد بر قفسر نامدار : در دگر گشت دند و شد بر همار
وزان روی دسوز با نام و کام : بیامد بخت داد آن بیام
چنین گفت کان نامور جدر : که صد بندد چون رستن چاکرات
سخن با من از کرد و شنید گفت : بگویم که بیغام نژاد نهفت
ز بانش جو نیز است و شنید نیز : که از هر دین و قوتش سیز
همی ترسم ای شاه هر روز سخت : که نی نایج ماند بهر روز بخت
هر آشفته و دستان خادرا : در نهاد نامه بچاک آوردان
هر سدر شاده بر نشاند : ز هر کشوری نامداری بخواند
ز خادرا نشینان درین کلام : همی خواست کج و سلج و سپاه
همان روز ز باد خواهی پرد : بیامد بدر گاه ز سر باد کرد
که آن کاوان یا چنان خواست : ز باد بهر یونان آید اسن
پردند در و آن همه زشت : همه کار و داندرا باشند زار

که چنین دایر نامی کار
که در میان من است

که جوایز و است و بخت و جوی
که در این دین و دگر

بچاک
نفتن عمارت حکم
ابوالمعین
از انوار و معجز
نجات بر دزدان خلیه

زهر کشته

زیر کشته و زدن هر آرد و در سر و کار دانه خیمه بند و کمر
 عمار حکم را بفرمودند که هر کس بدینان و زدن سپاه
 بدان دزد که دزدان پنهان کرده اند پس کار و انرا نبه کرده اند
 بنامان خادوران عمار حکم را بکنک ابوالمحسین در سپاه مالک
 جهان کن که در آن کنی آن سپاه در بیدار کرد مردم بخواد
 زنجار و در آن دزدان را در بیدار کردن هر کس که سپید عمار
 به بهبود نام حصار بولاد را در دزدان در خشان سریر و کلاه
 چون که بیاورد به پای حصار سپید کشت نامون ز لعل سوار
 بیم کرد و مرد جنگ از مای بفرمود تا هر کس بدندان
 ابوالمحسین آمد مردن با سپاه به بستند مردان کور را
 در لشکر به نامون رسیدند جنگ همه تیغ و کوبان و در میمنه جنگ
 بشم بیاورد و از افسند جب در است بر یکدیگر ناخنند
 جو با هم بر آشفند هر دو سپاه یکی که دزدان هر آرد را در
 بگرداند و زدن ناله که وفای هوا بر زاد از دسیخ و درای
 چون که دزدان هم بر درید سر را بت مالک آمد بدید
 و سوارش و خبر داد بود بنجاد و زمینش در شناد بود
 یکی تازی نشد در زهره ان برین اندر انگنند که زکرا ان
 زنا زنی سواران هجر گذار زدن تالان او نامور و دهنرا
 جو مالک بدان رزم که بگرفت جفن در دل آمدش کای بخا علیست

دو لشکر به نامون کشیدند و صف
 همه حشمت و کوبال و زدن پیش بگرفت

کردن بر آرد دگر که آن : بخت بد مالک از هر که آن :
 ابوالمعجی شپردل چون بدید : که مالک بد آن گونه اندر رسید
 ز نوک نزد که در رخ بر آید : در آن که در میان آفتاب
 بدل گفت چون بخت شد یادم : ز بخت خود این چون بود باورم
 ز دیدم بخوناب ناب اندرم : به بیدار هم با بخوناب اندرم
 همان کبر مالک بیفشرد در آن : بزود بخت بختی کرد که آن :
 سواران مالک بنشیند بر نیز : هر آرد ز آرد که رسد بخت
 جو مالک رفت کشتن کارزار : ابوالمعجی کرد شد هر چهار
 که مالک بد آن که ز غار اشکین : نه سر ماند برین سرانرا نه
 بسند اخگر دشمنان کشت بخت : ز جنگ آرد آن زنده بخت
 ابوالمعجی کرد در باره بود : ز باره در آن فکاک لظا بود
 جو داشت که زرم هر داشتند : بفرود تا شربین ساختند
 بسویان شربت زدند دکلاب : یکی جام رخشند و چون افتاب
 بدست رساند بر خور : رساند تا پیش مالک هر در
 رساند آید زرد از زار : بیامد هر مالک ز ساز
 یکی جانشین کرد الشش برست : بیامد هر از از لشت
 از آن شربت فند با آب سرد : یکی جام بر جلوان عرضه کرد
 بر رکان لشکر نه بکند اشند : که شربت دگر گونه بند اشند
 بدست رسانده دادند جام : نوشید جام و بگردا هترام

بخت بد مالک از هر که آن

حکایتی از پادشاه
 که از او جدا شد و راه
 ز شربت گداوی نمود
 خجل گرام از او بجای
 بنام و سیاه انداخت
 عباد ملک را در آن
 بیک زن مالک از او
 سپاه عباد ملک
 کشتند بر او خاور
 کیمانی ز گردان خاور
 گردان کشت با خاک
 چو مالک نظر یافت در غار
 بزود خیمه باد از خیمه

جو مالک جان

چو مالک جهان دید شربت بخورد بدان صافی از در و بستر کرد
 بر سر بدش مرد فر مان گذار که فرمان روا کبیت اندر حصار
 زمان دشمنان در جوان بدو کرد نهالت کردی چه بر سر خبر
 گما کرد بچار در هر خبر که مالک سپی گوید او را بکبر
 بران بود کور را بخواهند کشت به جمیع زرد روی و بنمود پشت
 ز نزد یک مالک روان کشت مرد ز جستن سپی ناوان کشت مرد
 نگر کرد مالک بسوی سپاه که باز آور بدش هم اکنون خوار
 بدان تا برسم که سالار کبیت بد ز اندرون نام برد از کشت
 بر رفتند درین بد نیال او بدان تا بدانش احوال او
 دشمنان کرد و در از پس خود نگاه نی چند را در بد گما بد را
 از ان بهم حالش بر اندود شد غمین کشت و بر دامن کود شد
 بدان نام داران ببا ز بد سنگ زرد باز کشت مردان جنگ
 دشمنان در از ان در خسار زرد نیز دیک بوالعجب آمد بدرد
 ز سر رفتند ببا کرد گذشتند سنجها بر دبا کرد
 بخشد بوالعجب از کار او از ان بهد جنگ و بکار او
 کهن سال برین نوابین کهن چنین نو کند داستان سخن
 که چون همدان افتاب عرب رنهر مدینه برودان شد شب
 سب آمدن مالک رض احمد عهده بخاد در زمین

چون لشکر شکر بیای حصار
 جریافت از حصار نامدار
 از ان بوم و بر سبلان ازین
 بر انکشت شکر بیای در زمین

سه روز بیای رسول حجاز
 خراف عی بر بنی کرد کار
 بن دید از دجا بکار
 نو مسی بر و ن رفت همد کبار

هوا را در آید و در آید
 در آید و در آید

۱۴۰

سید فرست بر بنالو

بن گفت و نام کی نشسته است
 ز بنالو بر آید و در آید

بن گفت و نام کی نشسته است
 ز بنالو بر آید و در آید

باد سوزی خانه ناله : : مذاکره و گفتار در خادوم
 جو آمد نزد کرامی : : جگر کشته را دید سید ملول
 ز نرگس بگل بر سمن ریخته : : بخون مرده چهره بنگاشته
 بهر جو روی کرامی بدید : : ز دیده سرکش برخ بر چیده
 بهر کشش از صدر نامدار : : جو بدش بر بنان داسیه کار
 بگفت ای نو این کل و کشتم : : چراغ دل در دیده روشنم
 ز نرگس ناله مسجد علی : : چه دارم خبر ز در دشتندی
 ندارد که به رخسار زهر اهراب : : جو بهر سید بنمیزد بو تراب
 بفر ما بگفت ای کرامی بدر : : شسته روز دست کز روی مذارم
 بهر آفت با چرخس را از غولش : : مذاکره که در آید به بینش
 بهر شد از کار او دل کران : : بنالو باد او را در او را
 سر دشت انداگر ز جان آذرین : : که رفتند حذر بنجار در زمین
 به روز خادر بچنگ آورد : : بسی دشنه از پر سنگ آورد
 بفرمای تا مالک زرمخواه : : بباری او بر نشاند سپاه
 بر مالک اندر سول آمین : : سخن گفت بادی ز خادر را بین
 چنین گفت کای نامور پسوان : : برای نور دشنه خود را در او را
 بنادر زمین سید علی بی سپاه : : بکنبان بد بنالو و بر کش بر آید
 خنجر داغ با سحر که خادر زمین : : نشاند که غنیمت بنمیزد کهن
 من حذر دشنه دل چند بار : : کشیدم هم لشکر بنجار در دیار

بهر آید و در آید
 بهر آید و در آید
 بهر آید و در آید
 بهر آید و در آید
 بهر آید و در آید
 بهر آید و در آید
 بهر آید و در آید
 بهر آید و در آید
 بهر آید و در آید
 بهر آید و در آید

در آن شهر مسلم نشدند : در آن نامداران کی کم باشند
 دلکین تن من خدا بنو باد : در آن جو من خاکسپا بنو باد
 شوم هر که ابرم ز غریب سپاد : کم پشت مامون ز لشکر سپاد
 به چشم که هر صفت ز جام کار : چه بازی کند که دشمن روزگار
 بهر زنجیر آوران در هزار : بدو داد مالک بیاراست کار
 سپید جهان آری را بنوازد : دروغی که دلش هر اند
 ز روز غریب شهر لشکر بنواد : به جهودنا حصن بولاد را
 جو شکست لشکر بیانی عمار : هر انکشت لشکر سپاد در بار
 در بن روی سالار خاور سپاد : بهی که در آرایش زر مکار
 زرم خاوران با امیر المومنین علی علیه السلام با بر اصول
 سر روز اندر آرایش جنگ بود : زرم نخستین دشن شک بود
 چه دانت کان ز غریب شوم : چه آورد به ان روز و آباد دجوم
 زهر کشوری لشکر کی کرد کرد : ز غریب که از ان روز هر دو
 بر روز چهارم تالاب نمانی : در غرض در خشان بر آمد بیانی
 سپاه از در شهر هر دو کشید : سپید زنگی بهامون کشید
 زمین زخته شد ز بر فلک سوار : ز مامون با هر اندر آمد غبار
 بیاراست قلب به خاوران : همه صف کشیدند جنگ آوران
 چنین گفت بس خاوران : که بهر که این لشکر انکشت شاد
 سپاهت شمشیر زن صد هزار : که است دشمن در بن کارزار

دلکین چنان دان که خزان برح
 زفرمان در او من ننگ زرم
 دلاصل و تمام و خاور زمین
 نشاید که رفتی بشهر کیست
 که ملک است دست و پادشاه
 جو فصل و طمس و دهم پادشاه
 که هستند این هر کشت و شمشیر
 بود هر یکی یکسایه هزارگر

بجایک برادان رسول امین
 روان کرد و اورا بنی و زمین

درفش درفش سپید و جیه
 جو از شتر میخ افتاد خنجر
 ز یکس یکد است از تار
 هو اشید بکر و از خرم بهار

همان است که از ان شهر
 ستم در ستم نه جنگ
 ستم در ستم نه جنگ
 ستم در ستم نه جنگ

بنام خدای عز و جل
 در این شهر
 در این شهر

گرفتن گرگاه مردان کین ... برلودی تپسایه از پشت زین

زوی مرد را بر سوار می دگر ... بسد افق نامداری دگر

جو زین رزم بک عت اندر کند ... برانگرددش روی با خون دشت

دلادر سپاهی بگرداند رودن ... سرگرد برکت ندیکو

برو باد بر روی گرد غفش ... در نشان سندانگردد نبرد دشت

جوانگیر مالک در آمد ز زاد ... زود داشت لشکر دوران زنگ

علی را بدید اندر آن کبر و دار ... جوشیری که کم کرده باشد شکار

بگرز که آن سنگ بکشد جنگ ... نغمه بود بر جان کسی را در تار

بجیند لشکر حواز باد صبح ... همه برکت بند کوبال و تیغ

لبیک حمله مردان جنگ از مای ... بر دند جنگ او را از آن جان

بجیند لشکر حواز باد صبح ... صحن مالک و لشکر ز مخواست

افشاده را هم اندر زمان ... ز شاد برسان باد و مان

بگردد و گفت نزد یک حیدر خرام ... که امروز شد رزم بر ما حرام

بباری جو امروز آمد ببار ... بکنک اندر ایم زدا بکار

ببارید ز شاد برسان باد ... ببارم شهنشاد خاور بدار

بباریخ علی گفت شاد و دوست ... اب زیم ز انسان که او را دوست

جواز جنگ جنگ او را ان بازگشت ... ز آورد که خاوران بازگشت

بر مالک آمد همانکه علی ... ولی خدا نامه بر دلی

رفتند و میگردد را بر ... برسد هر یک زد بگر هجر

خود کشیدن ناس و ادای کوس
ایمان انداز گرد چون این کوس

جود و ایمان مالک رزم ساز
بزد بیاکت کور خیل جی ز
کمان اندازان نبرد او دید
سرکازانرا بیکد او دید
بمهر بد و معن کاهزار
کشتار عساکر حیدر و الفقار
بیان بهشتی نبرد او دید
سرکازانرا بیکد او دید
بمهر دم علی بر خورشید جوشنیر
سیاه کرا نرا بر کرد و وزیر

سرکفت خود را بر آغوش
بگفت که ز سوزش گفت
که در دامن مردان جفت

۱۰
 نعم حال حمید را در این کیفیت
 سوال جو ای که گفت و شفقت

وزیر امور خارجہ

ابرو خود را بقیف نامور
 که بر در آغوش بگردد از شیر
 بر دوش چهار دیو که در
 گنج آن قلعه ایستد از دلیر
 یاد آن که غنچه بر آن ایستد
 هم شب از آن ایستد
 بشو باستان بقیف نامور
 هم که گنج آن قلعه ایستد
 یاد او در برش ایستد نام
 بخشد جیور بید شد هم
 سیاه و شب شود تو از نام

نام الله هو اور بر خادوان
 ملكوت اى سپهر ارم نام اودان
 رفت اود سر اهر حصار ملكوت
 به مردم قلعه با صمد ملكوت
 به كين ملكوت اندران مردوانه
 بر اقلع را به اودان
 به اقلع چون خادوان ان سپهر
 به قلعه دانه اودان
 به اودان سپهر
 به اودان سپهر

20

۱۲۵

باید باش که خاوران نشسته چنانچو می چندین سواران
 بدستور دانا چنین گفت نهاد که ز داوود در هفتش آید سپاه
 برپیش سواران خنجر گذار بیا و بزم این بند با خراز دار
 جوید و نواز شمن گشته شود علی را مکر دل شکنه شود
 پهن در اندیشه جنگ بود خراز دنی باز و شش بی سنگ
 چو شمع سپهر دود لا جورد جهان گردان شده سرخ و زرد
 بخواه سپهر آن چنان بر فروخت که بر دانه صبح را بر لبوخت
 بجینش در آمد دود و سپاه سواران بمیدان گرفتند راه
 بزم بد کوس و ناله نایست بر زمین چون سپهر اندر آمدن جا
 بخین بیا مد علی با سپاه لعل اندرون شیر لشکر بنا
 بفرمالک چنان دید بر جای خویش بفرستد بر زمین بانی خویش
 ابر میسر دشمن نامدار بسینت مرد جنگی هزار
 وزان روی با صد هزار اسرا بقلب سپاه اندرون خاوران
 بیالان سر بر درفش سپاه که خورشید را باز دارد زنا
 ابر زمین جای اطلاق ترک بیا زوی شیر و بجنال کرک
 بمنزب یکی نام بردار بود که در خا و ریش نام زخار بود
 بباران بر سره جای خویش نکه داشت جای خود بانی خویش
 چون لشکر بخوان رنجهن رای کرد سپهبد یکی دار بر بانی کرد
 بر دسعد و سیاف را سر نگون بیا و بخت پیش سپاه اندرون

بیکفایت که در بندهای این
بیاوردان نمودند

بدراند از بختی که در آن
بدراند از بختی که در آن

بفرمود با تیر باران کنند : کمانها را کین سواران کنند
کمان آوران به پیش شاه آمدند : به تیر و کمان کینه خود آمدند
کماندار جنگ آوران و در هزار همه نادرک انداز و جنگی سوار
سواران همه به جیح جایی جنگ کت و نذ بازو به هر طرف جنگ
نگار کرد و حیدر رسیده کمان : بجند ان سواران و تیر و کمان
چنان نورد از جگر بر کشید : که پوشش از دل شیر مردان رسید
از ان بهشت نورد مردوار : بهر دند جنگ آوران و در هزار
ریاست کمان باز دست سران : ز و تیر و جنگ آوران
روایت کند مالک نامدار : که از او از ان شیر دلدل سوار
رسیدند اسبان جنگی ز جایی : فرادان سوار اندر آمد ز پای
چنین گفت داتانی بسیار پوشش : که نورد و پوشش دلدل بکوشش
بشهر مبار و می نهاد تیر : بنی ناحت چون باد شکیر خبر
بشهر اندر آمد و پوشش درم : سپاه از نهیشت بر آمد بهم
جو آمد به رکاد سالار بار : بهفکند بر در دوسه بر دار
دلیران همه باز دادند راه : جو شهر اندر آمد به رکادش
هر آنکس که پیش آمد از دی نرت : نو گفتن بکی شیم شتر نرست
نگهبان حصن ملوک از حصار : بیامد بهر مسر ز نهار خوار
بد و گفت کان هجس بنیل نام : به پیش آن استر بزرگام
دگر گفتی زنده نگذار مت : سر از تن بدان تیغ بر دار مت
نشوی

بفرمود با تیر باران کنند
بفرمود با تیر باران کنند

جو او از حیدر رسیده کمان
جو او از حیدر رسیده کمان

بشهر مبار و می نهاد تیر
بشهر مبار و می نهاد تیر

۱۴۱
 جو زینار خوار اند و دیگر بد : بسمید چون مال و مالش بدید
 بیاد و دهم در زمان و د الفقار : نیز دیک ان استر را هوار
 زد که دسر نازی نیز کلام : مر آن تیغ را همچنان با نیام
 بدندان زو کوی زمین در رلود : زد نیال خود باز گشت زود
 ورنجا که بدید در نا مدار : ^{خست} این تا به استر را هوار

در اینجا که بدست در نا مدار
این از به است در راه بود
نشدیم که در سنگ در بود را د
سه نفر و نیز در شیر لشکر بنا
که دلدل ز راه اندر آمد جو با د
بیامد هر شاه ناز سی نزار د
جو به در نکالوی دلدل نشیند
که چون باد هر م زرد در رسبد
سکشن در هر آور دو دنیخ از دمانش
گرفت و سبک زد که هر میانش

چنین گفت کان دلدل باد و نا نولی باد کار سن از معطی
که را به جو من باد کار می بود که با مرغش غمگساری بود

۴ — سمانه باب اندر آورد بانی به بهزی بر انکجفت نازی ز جان
بغلب سباد اندر آمد جو شبر ز کف نه بخوان خاک را کرد سیر

بیامد به اینجا که آن دار بود که بار نشن بر دلی نگون سار بود
نزد تو و آن رسا نما هر مد سبه را سبه قلب جرم در بد

چهارادگشتند گردان زدار : گرفتند و در دار ایمان قرار دادند :
 و آنکه خوار شد و رخت بپوشید : نزد اسودده از رختی در کم گذاشت :

نیکو کرد دل را در سپاه و جهان و بد از آفتاب لشکر سپاه
خدا بکفر کافر و منافق و عاصی و دلاور و پاک و نجس و گناه

ازین وقت که در این شهر
ازین وقت که در این شهر

قدرداننده نعمت بیچون درخت
بزرگوار در بیدار بخت

۹۲
چو دل دل ز شسته صبا نشسته بدو
نوگفت که مرغ برادر دیر
به چند آنکه مرغ زنده در آب
بماند بر جسد اکا صبا

در گفتگو سانس اندران
برای پیدایند
برای پیدایند
برای پیدایند

میان کیم که شکر بیکل بهامو از جاک
کلمه اندازند زین پاس

خود از این نشانی بدیدم
سینه از در و در آن هم

نفرید با ملک بی بی ز وجود
باز داشت این چاه صدف عفو
بهر کسی رو به دل نداشت
بکس نرسد با کس نرسد

برفتند مردان چکی ز حای .. بهمان کسی سر میزدند زبانی
نگو کرد ملک با سلا میان .. که نشسته با هر کشید از میان
بگفت این و بر زمین بیفتند پاک .. بگردن بران کرده سر کرای
بتالان سر برد کرد گران .. فرو ریخت بر خاک منو سران
رسیدند در هم در رویه سپاه .. نفر سواران بر آمد بهار
هم روز روشن شب بزم شد .. سر دلو زان بزرگی نبرد شد
گرا بیدار کرد کادوسر .. ننگه سر کوه را بر کمر
در خشدن هجران بکون .. بکن صافه بود بارانش خون
بخوان بنهار روی شسته بلبل .. ننگه سر کشتان زهر نعل
همه دشت خاور ز خون کوان .. شده سنگ مر جان و خاک ارغوان
جو فرو نشد بر خشن گلگون نشد .. ز دشت شب بزم در خون نشد
نه رنگبان نایج بر سر نهاد .. همان رسم دایمن دگر نهاد
هر آمد شکر بر لاجورد .. هر بد بسته گشت و بجان زرد
سپاه و کسور زهم باز گشت .. پیر از کشته دهد مذامون و دشت
بگردند بران صبر نماز .. سپید زان که بهر سپید باز
که از شکر ماهر و زهر .. بهر سپید ناکشته شد چند مرد
ببا سنج بگفتند مفناده مرد .. کم آمد ز مردان مادر سهر
جوشید جبهه عین گشت سخت .. بفرمود سالار بیدار بخت
که ماهر گرفتند نشان از مفاک .. سپهر دزدان کشتگان از انجاک

عقابان خون خوار و غلام
سنانا کشته ستارگان
هم دشت و کوه و کوه و کوه
ز سر تا سر دانی و غلام
بخوان دگر و این می بلبل
خون ریزن کرد که مفناده
نور کشف نماند از نشان
باز گشت دشت به یاد سر
تو گفتی که تا سر آورده بار
عقابان خون خوار و غلام
زمنه سران داده و غلام

بهر کشته از نشان کشته
بهر کشته از نشان کشته

د زین روی سالار خا و در سپاه چو بر گشت بالشکر از رزمگاه
بشد عارضان روی رفته ز رنگ خبر باز دادند زان روز رنگ
خوشان بگفتند گاهی شهر یار کم آمد شکر دوان مایل هزار
سر انگشت در پیش شاه دبیر زمانه بدیشان بی بود دیر
از انیس نگه کرد سوس سپاه بگفت ای دبیر دین لشکر بنیاد
هر سینه ناچاره کار چیست نه بر گشته بر زنده باید گرفت
همانجوی را بدیگی چار و جوی دزیرن همبید الملک نام او
فرستند و در بین و کار دوان سخن گوی در سوز و بار دای
بگفت اگر بشنوی را بهین کنون روی باز ایضا تا بهین
که روز بهای سپه را در رنگ مفرمای دگس را مفرمای جنگ
از ان پس ز شادگان بر نشان نگو تا که آمدند که در گشتان
ز انصاری خا و در بفرمان شاه بیاید نشانان زین کلاه
به دشت خا و در بگهرو سوار بر آید همه کامه شهر یار
بس دهنش دشمن بگیریم راه زهر سوتنگ اندر آید سپاه
بگوئیم و دلها چو سندان کنیم جولاله بخون دشت دندان کنیم
بیار و دیر روی به اندیش پای اگر که باشد و برای زجای
دل خا و در ان زین سخن شاگفت ردالتی را اندیش اندکنت
عماد الملک را چنین گفت شاه که بنام من بگذران بر سپاه
که از رنج بکار زسوده ایم و زرم بخشین بناسوده ایم
وز بمانند و یک صبر برد سخن گوی بسیار و پانچ شتر
دو گاه سرور و زور و دای

جهان جو را به وزیر در
فرستند و در بین و کار دوان
سخن گوی در سوز و بار دای
بیار و دیر روی به اندیش پای

دین گشت

در گشت امروز ز فردا و بس
عماد الملک شد بفرمان شاه
سخنبا رفته سیم باز گفت
از آن بس چنین گفت کجای شهر بار
چهارم از کسید سوار
همی ششم ای شیر لشکر بنا
بدو گفت جبر تو دلشاد دار
از قاف قاف کبر و سپاه
خداوند گیتی بنیاد منت
چو بشنید دستور فرخ نزار
وزان روی چون مهر ز نهار
گفتا در مسلمان شدن مهر ز نهار
بنی داشت یک باره از زرباب
سر ابلش از کوه آراسته
به بخانه نزد یک بت نشاند
مهرک ترزد خاک در که برت
که جانم ز اندیشه کوتا دکن
خبر ده کمان تیغ ران که بود
که آن تیغ را بر کشد از نیام

بفرمان دارد که هر آن که در کمال رند و انجسم و اختران
 بنی جهان آمد اندر سخن که در پیش من پیش زاری من
 خدایم بخوان ای خداوند هوش که ازین خدائی نیاید هوش
 ز من چند در بر تو کنده ای و از و همچو خود صورتی ساختی
 ز خود بگذرای مرد صورت بشر که معنی صورت نیاید بدست
 خدا آن بود که توانا بود : سخن بگذاشت و مینا بود :
 ز دانی که من هیچ دانستم : که بر نیک و بد توانا نیستم
 اگر من بخواری منم زبانی تو دست بگیرم زبانی :
 خدائی طلب کار منند دوست توانا و دانایانند دوست
 جو بود ز من کن در بدبرد من بافتاد کی دست گیرد من
 خود کار منم دادند کن : برسدن داد که پیش کن
 خدای که افلاک و انجم نهاد زمین مغشای پای مردم نهاد
 ز نهاد بخیل رهنما : که نمارد نهاد بخیل خدای
 سوزده محمد آملین رسل : که هر جان او ازین رسل
 دلاور سوار بی برعم دوست مزار و جواد در جهان یار دوست
 بنام زبانی نام او جبار است خداوند آن منجوان است
 تو که چشم داری بکلیه سراسی : هر بخیل و خاندانش گمراهی
 ازین است بر من چه آید بگو : هر که برسدن است بگو
 گفت این و هد با ر دست در نهاد : ششودن همان بود و گفتن نهاد

چو شب با سیوزمین راه کرد
 زینست ز زمین مشعل ماه کرد
 ز اوز کیست خرد ازید
 گهر شب در نگاه روز ازید

بدلت گفت پس میرز نهاد و فرار که خوان گرفتن چنین کار خوان
 دانش باز گفت از ره کار زنی بدرفت آئین بهیسه
 به پادشاه سر اسیر سلطان شدند بر دیک بیک آذین خوان شد
 بیار است لشکر میانکادشاد بدان تا بر دینش حیدر سپاد
 بجای که چند خطا گفت بهت نفس جز را خدا گفت
 جرات شکنن مرا از در کرد بهت نفس اگر شکنی بهت بر کرد
 درین روز سالار خاور سپاد سپه روز در لشکر آراست شاد
 رزم خاوران با امیر المومنین علی رضی الله عنه بار و کجوسوم
 زهر کشوری لشکری بر نشاند در اقصای خاور ز بهن کس نماند
 بر دن آید از بار که شهر یار به صف کشیدند سپهده را روم
 بر روز چهارم بغیر بد کوس بهو گفت برسان چشم خود را
 سواران امیدان گرفتند راه بر ابر شد و زهر دور و به سپاد
 بکشد حیدر نخسین زجای بهلب سپه بر پیشتر د پاشا
 ابر صیبه مالک نامدا ر بهم که ز در بود باد سوار
 ز العنار عبدالعزیز محمد ز محمد بیار است بر سر جایگاه
 جوافصل که بودش لایم بهر بجای لیکن کاو بسته کمر
 چینی گفت قیصر بگرد سپاه که دشمن بدیشان بنامند را
 ز سوری در خاوران قباد پس پشت کردان خاور غزا
 بیاید بیار است نلب سپاد با بر اندر آمد درفش سپاد

جود نوبت بنده لایزال از دران خانه باز نشاند
 بنام خداوند عز و جل
 در دین با کرم و دین
 خداوند عالم در کرم
 جود نوبت بنده لایزال از دران خانه باز نشاند

در دین با کرم و دین
 خداوند عالم در کرم

ابر صیبه

که با جگر و دهنش را
که با جگر و دهنش را
که با جگر و دهنش را
که با جگر و دهنش را

ابر مینم جانی تر طاس بود : که باز دهنش را طاس بود
بدست جیبش گزین میداد : بر دیان و بدست او بدست
همی گشت ایلان در رزمگاه : که دارد دیان را ز دشمن نگاه
زمن گشت جهان بپوشد غمش : ز جبهه ان سواران و جبهه ان در
سیمه دشت بر ناله کوس بود : نه بکام افنون و افنون بود
بلنگ جوان همچو رود ماد پیر : که بران ز کوبان دشمن و پیر
کمن سواران که از خام بود : ز کفنی کلو کبیر هرام بود
سر نیزه سرسوی کردن گشاید : شمارد ز کوبان و جگر
نخستین که بر جنگ مشتاق بود : سپید سر از ایلان بود
یکی نامور بود بارور جنگ : که با او ز آهوکم آمد پنگ
بیامد بر اکثفت خنگ نیز : پوشید روی سوار را بگرد
بیچ ز مرد هر سم کوان : به از ترک و خفتان و هر کسوان
خنگ کردن ایلان ترک : گشته گشتان ایلان ترک
یکی خوشن از دیبه لاجور : که بیان ادر از زر کرده زرد
حمایل یکی دشته ایلان : سان شفق روی شسته بخون
ز خفتان و هر کسوان ز زتاب : همی یافت روشنی از افتاب
بیامد بفرید مرد دلیر : ز کفنی همی ننگ دارد ز شبر
همی گفت ایلان جنگی منم : همیشه او در بهار سنگی منم
بازد اگر خم و هم خام را : زرد آرام از هر رخ هرام را

نکته و نکته
اجل بر سواران
شعر ایلان تار و جیتان زمین

سبح

با منور دیو بازه شبر

چون مرغ من آینه تابلی کند : مه از عکس او افتابی کند :
 کنون گشت مردانه خردین سپاه : که با من بگردد تا در دگاه :
 جوشند از داین سخن سعد کرد : که چندان ز مردی خود بر شمرد
 نزد اسب دآمد دست بر زد : تا داند گفت ای زود مایه مرد
 که شرم از دلبران نذارم : که چندان ز خود هر شمارم
 نه باقی بماند از سر زده شیر : که جولان نمودی بدینسان دلیر
 نمی ترسی از زور و بازو من : که سنگ افکنی بر تر از دوی من
 اگر هر دایمی ز سخت بدست : ز دین محمد شوی هر د مست
 دگر زین چه گفتم ترا منت هر : بجام زدا روی لاشی انت زهر
 بداند بشناس ما رخ نیاورد باز : سر نیزه را اگر دهر روی دراز
 دو جنگی گرفته اند نیزه بدست : به نیزه همی حمله بر دند شصت
 ز باس گاند ران جنگ دادند : بجایید زان رنج مایه کاو
 یکی نیزه بلندار د سعد دلیر : سپهر بر سر آورد ر ایلان شیر
 ز د نیزه بر سینه هم نبرد : و زان کرد جنگش کوشار کرد
 ز دین خد گمش ببا زدی زور : هر دوی حوایر دش از پشت پور
 بر انگشت نازنی بولادسم : جهان پر شد از ناله کاو و دم
 هم ناخفت تا قلب خاوار سپاه : بنید اخشن بست بر خاک راه
 یکی نبرد ز د مهر سپاه کرد : که با شیر مردان بادست هر د
 تا در دیکه پای نهید بشش : که لکنو به بد آید زور که می شش

بر فتنه باران چو در زجانی
چو خشنده آتش ز غرند و میخ
دو رویه بجهت آمد و آمد کرد
بر آمد دم از کده نای

دلبران سدی رزم کردند رای
همه بر کشیدند هرند و میخ
نوکشی که در خشن آمد و کرد
نخوشند و رادم زوشند جان
زبان کشید آتش اب رنگ
ز بازا مجال سخن گفت شک
خداک از کمان کشته میگوشت
کند از کین که کلو میگوشت
چو تر از در استی می شنافت
چو بار استی بود موی شکافت
نخندان سرگردان شدند گون
که اخرا از آن گفت چند است
همه رز که مکه دشت و مامون
همه مرد بد نیز بانی سوار
همی گفت جبهه ربهان سپاه
همه اگر دد از فعل دله ل سیاه
ز جنبش زین خون کشید بود
همه مرد علیه لاله کون کشته بود
ز شکیر تا ز دشت افتاب
بگو می اندرون خون می شد جفا
ز رفتن چو خورشید رادم گرفت
سختی دامن از خون فرا می گرفت
سپه را با سایش آمد نیاز
همه سدی بکاد رفتند باز
باید شمارند گمان سپاه
همه دیده گریان در ز باد خواد
بفریاد گفتند گمان شهر بار
کم آمد زکردان ماصه هزار
دل شاه شد زین سخن درو
نبرد جنگ و از ریش می کشند
بنالهد بسیار و ز یاد کرد
زکردان لشکر بسی یاد کرد
همی گفت زارای دلبران من
هر دد سدی سوار و دشمنان من

بر فتنه باران چو در زجانی
چو خشنده آتش ز غرند و میخ
دو رویه بجهت آمد و آمد کرد
بر آمد دم از کده نای

بخت بیکر بفرمان شاد و کبر دلاویز در آمد سپاه
 بر آمدن ابر منج و تبر و بیارید مرتضی رک و ترک
 طلایه بشمر بر دند دست ز ادا آن سرکردان گفت
 این کوفت مالک بکر زکرات سر دنا رک ترک منور
 جنان بزد شد روی نامون کرد که در کوف خود را نمی دید مرد
 سپاه بخون بر آمد هم دلا خا در آن شد زانکه
 گمان بر دگامد علی با سپاه بر داسپ و آمد بکسودن راه
 زانکه یکی نامور را بخواند با سپی سبک رود در ابر نشاند
 بیکر که او را نشان داد شاه که تا بر نشان بر نشاند سپاه
 بدو گفت لشکر بجهان ز جایی بر رفتن اگر بای داری مباد
 که شد شک بر ما جهان ز اخ نه الجوان شاهی بماند نه کاغ
 ز نشاند آرد در هر سوی راه بشکر که آمد بفرمان شاد
 جو میگذارد زمان زمان گذار بجیش در آمد بر آن سوار
 رسید مد نزدیک سپاه علی بماندند خیسره از آن بر دلی
 زکر دسواران در آن ترک دواز ز دشمن کسی دوست نشاخت
 در آن گردنار پاک خشنود منج هم یافت بر سان آتش منج
 کس از کشته بگو ندانست باز زان از شیب دشب از زان
 بر پا بدو منج برداشته بدو را بر دشمن ایستاده
 جهان بهلوان مالک رزم ساز دل بهلوانان هم داد باز

سپاه اندام و جوار و شاد
 کشته و کشته و کشته و کشته

در آن کشته و کشته و کشته
 ز خون و کشته و کشته و کشته

ازین سخن و کشته و کشته
 در آن کشته و کشته و کشته

ازین سخن و کشته و کشته
 در آن کشته و کشته و کشته

ازین سخن و کشته و کشته
 در آن کشته و کشته و کشته

ازین سخن و کشته و کشته
 در آن کشته و کشته و کشته

ازین سخن و کشته و کشته
 در آن کشته و کشته و کشته

ازین سخن و کشته و کشته
 در آن کشته و کشته و کشته

ازین سخن و کشته و کشته
 در آن کشته و کشته و کشته

ازین سخن و کشته و کشته
 در آن کشته و کشته و کشته

بخت بیکر بفرمان شاد و کبر دلاویز در آمد سپاه
 بر آمدن ابر منج و تبر و بیارید مرتضی رک و ترک
 طلایه بشمر بر دند دست ز ادا آن سرکردان گفت
 این کوفت مالک بکر زکرات سر دنا رک ترک منور
 جنان بزد شد روی نامون کرد که در کوف خود را نمی دید مرد
 سپاه بخون بر آمد هم دلا خا در آن شد زانکه
 گمان بر دگامد علی با سپاه بر داسپ و آمد بکسودن راه
 زانکه یکی نامور را بخواند با سپی سبک رود در ابر نشاند
 بیکر که او را نشان داد شاه که تا بر نشان بر نشاند سپاه
 بدو گفت لشکر بجهان ز جایی بر رفتن اگر بای داری مباد
 که شد شک بر ما جهان ز اخ نه الجوان شاهی بماند نه کاغ
 ز نشاند آرد در هر سوی راه بشکر که آمد بفرمان شاد
 جو میگذارد زمان زمان گذار بجیش در آمد بر آن سوار
 رسید مد نزدیک سپاه علی بماندند خیسره از آن بر دلی
 زکر دسواران در آن ترک دواز ز دشمن کسی دوست نشاخت
 در آن گردنار پاک خشنود منج هم یافت بر سان آتش منج
 کس از کشته بگو ندانست باز زان از شیب دشب از زان
 بر پا بدو منج برداشته بدو را بر دشمن ایستاده
 جهان بهلوان مالک رزم ساز دل بهلوانان هم داد باز

۱۵۸
 ۱۵۹
 ۱۶۰
 ۱۶۱
 ۱۶۲
 ۱۶۳
 ۱۶۴
 ۱۶۵
 ۱۶۶
 ۱۶۷
 ۱۶۸
 ۱۶۹
 ۱۷۰
 ۱۷۱
 ۱۷۲
 ۱۷۳
 ۱۷۴
 ۱۷۵
 ۱۷۶
 ۱۷۷
 ۱۷۸
 ۱۷۹
 ۱۸۰
 ۱۸۱
 ۱۸۲
 ۱۸۳
 ۱۸۴
 ۱۸۵
 ۱۸۶
 ۱۸۷
 ۱۸۸
 ۱۸۹
 ۱۹۰
 ۱۹۱
 ۱۹۲
 ۱۹۳
 ۱۹۴
 ۱۹۵
 ۱۹۶
 ۱۹۷
 ۱۹۸
 ۱۹۹
 ۲۰۰

جو زنگین رفت در دمی روز
 سر از جیبش بر کشید افتاب
 جو بد است از بزرگی دشت و غار
 جو حیدر بدان رزمه سگر یزد
 ز کارش پیون خبر دار گشت
 یحیی بد و لشکر گشت دادند دشت
 سپید در افکند خود را بشیر
 جو از جنگ مبدان بنی کرد شاه
 همه رزمه سگر و هر دو بود
 ز دیوار دینار و خود هر
 ز شمشیر و ز کلاه و کمر
 همه لشکر حیدر آباد گشت
 جو لشکر بشیر اندر آمد ز راه
 سدی بار آمد سر پر ز جنگ
 دور و به بر زم اندر آمد سباز
 زهر عقابان جا بکشتاب
 جو رعد از هوا بانگ برداشته
 جو تیر گذر بر کمان میگردان
 جو بانگ عود ساک بردودن
 عود سی فلک را جگر خوان شدی

۱۵۸
 ۱۵۹
 ۱۶۰
 ۱۶۱
 ۱۶۲
 ۱۶۳
 ۱۶۴
 ۱۶۵
 ۱۶۶
 ۱۶۷
 ۱۶۸
 ۱۶۹
 ۱۷۰
 ۱۷۱
 ۱۷۲
 ۱۷۳
 ۱۷۴
 ۱۷۵
 ۱۷۶
 ۱۷۷
 ۱۷۸
 ۱۷۹
 ۱۸۰
 ۱۸۱
 ۱۸۲
 ۱۸۳
 ۱۸۴
 ۱۸۵
 ۱۸۶
 ۱۸۷
 ۱۸۸
 ۱۸۹
 ۱۹۰
 ۱۹۱
 ۱۹۲
 ۱۹۳
 ۱۹۴
 ۱۹۵
 ۱۹۶
 ۱۹۷
 ۱۹۸
 ۱۹۹
 ۲۰۰

۱۵۸
 ۱۵۹
 ۱۶۰
 ۱۶۱
 ۱۶۲
 ۱۶۳
 ۱۶۴
 ۱۶۵
 ۱۶۶
 ۱۶۷
 ۱۶۸
 ۱۶۹
 ۱۷۰
 ۱۷۱
 ۱۷۲
 ۱۷۳
 ۱۷۴
 ۱۷۵
 ۱۷۶
 ۱۷۷
 ۱۷۸
 ۱۷۹
 ۱۸۰
 ۱۸۱
 ۱۸۲
 ۱۸۳
 ۱۸۴
 ۱۸۵
 ۱۸۶
 ۱۸۷
 ۱۸۸
 ۱۸۹
 ۱۹۰
 ۱۹۱
 ۱۹۲
 ۱۹۳
 ۱۹۴
 ۱۹۵
 ۱۹۶
 ۱۹۷
 ۱۹۸
 ۱۹۹
 ۲۰۰

بر آنگونه تائب در آمد سپاه و زیم جنگ جسته در رزمگاه
و اگر روز حیدر بمیدان جنگ رز و دامن اندر گم کرد سنگ
بجا و ده بجا بد رو اند کلاه زبالا جبار و بر آمد سپاه
روان شد زبام و در دو کوه همی هر زمان گرم ز گشت جنگ
سواران ناز می به نبرد کمان یکی حمله کردند بر بد کمان
زمن بانک سیم سواران گرفت سپاه علی نیز باران گرفت
بر اکند شد لشکر از هر کنار هنی ماند بار و زمر دان کار
بد رو انداد بهانکه علی بیازید باز و جنگ می
نزد دست و برداشت آن در جابا به نردی باز و می خیزد
سواران بشهر اندرون آمدند کربنه از بهر خون آمدند
وزان آکی شد بر خادوران که آمد علی با سپاه گران
جماخو برانزدند روی بخت بیک بار سیر آمد از نایب و تخت
زور داند دیگر آمد بر دان رخ از رنگ رفته دل از بیم
لایق رفتند با و سوار می هزار سر اسیر از گردش روزگار
وزین روی لشکر مسلمان شدند همه و دوزان اهل ایمان شدند
بر حیدر آمد زان خادوران دوزخ زند با و دلیر و جوان
وزان مرگی را نبرد زمام دلیس یک سر سهر می تمام
و اگر یک لشکر سوار از بود کرد شبر نر میشه برد از بود
علی را بگفتند با هر تن مسلمان شدیم اندرین انجمن

بر حیدر که بر نی اندر بکند
جوبی در بر اندل خسته و خسته
بشهر اندر آمدیم اندر زمان
وزان لشکر خرم در آمد خوشی
تو گفتی که در یاد اید خوشی
علی شمر در گفتی خود افکار
سوی نفر دانی نمنه در تقار
که تا خادور این را بکند اود
همی عبت که گفتی جنگ اودان
چشم بگویم بستر نمنه در
بسیار از این در

لایق رفتند با و سوار می هزار
سر اسیر از گردش روزگار

دلافر دوزان هر تن اودان
همی که اودان دوشی اودان

۱۶۰
در این کتاب که در این کتاب است
در این کتاب که در این کتاب است

دل از درد زنا را بدین راه کرد ز آئین دین نو آگاه کرد

جو اسلام نشان بر علی شد درین نشان عقاب پیر بر بخت

بیا سنج بکفشد کای پهلوان : هر دو ر دشن خود را ردان بیا

بنحیف و آن اسب را با سپاه و به پیش برادر و کساد و

جما نزار مجتهد پور قبا و
رسیدت یا جنس بخور شد و داد

رجز نایکا رو تا بندوان چه از بهلولان چه از حسر دین

سید محمد کاغذ فر مان بند بر : اگر با سر غدا اگر با سر بر

ازین بگذرم هر کجا بخرد است و در بطوانی و اسبید است

سه بر درش خاکبوس دی آمد سه جده جمل و کوس و مدینه

چون رفت مامد سخا در ز من : ندانم چه خواهد جهان آفرین

عقاب بنی راجنک آدر م کلو شم بهر دی و جنک آدر م

چرا آن اسب را من بخاور زمین می‌اندام تا رسم و دین

از ان لشکر و مسلمان سرار از بن کرد جنگ اودان دودخار

بفرمود تا کار دهد و ایشان
بهر او با او لربست

و بحسنالایه را از آما دولوم زدستم نیکو دار آما دولوم

نخود که کسی داد و بیداد تو :

11/11

بسم الله الرحمن الرحيم
الحمد لله رب العالمين
والصلاة والسلام على
سيدنا محمد وآله الطيبين الطاهرين
الطاهرين

این نام دارد

۱۰
سراجداران خاور زمین
در ایوان و در گماه او بر زمین
جوشد کشته شاد گدایه
بر اینک دوزخین و بهر به
زین امید و زین یار
بکشد زمین چو بکشد جان

عکس کفنه با کتے بادوان
عکس بادوان فرمان برادر

== بیستم شش ماهه ==
که ما را به زمین انداخته

نخا و ...
نخا ...
نخا ...
نخا ...

روسی شهر و دولت
که با انگلیس و اوروپا
نیفوذ عاظمی

عفا نسے راجو بانو
س القاء لودرچی
اندز خلع

خودش به چنان
بفتند که چنان
که به چنان

— نه باطن خود را فدا
— نه خویش را فدا

ف. ١٠٠

همیشه هر زن چنان داد کن
بدین داورین دالشی آباد کن
زیر زهر سخت شای نشست
بفرمان مکرست و بکشتا دست
ز دادش جهانی بر آواز دشت
از ورسم داد و دهنش تازه شد
دل افروز آمد هر سد باز
سپید سپه راهی داد ساز
رسیدن میر زنهار خوار میش
امیر المومنین علی مرتضی علیه السلام
چو از روز یک نیمه اندر گذشت
یکی کرد تیر در آمد ز دشت
بگرداند ردن لشکر سخت کوش
همه پهلوانان بولاد پوش
نگه کرد جبر بر گردان رودن
فر اوان سپه دبد کاه بردن
بفرمود تا قفس بر رزم ساز
ببین تا کجا بپرسد و ندان سپه
بد گفت بگذرد آن رزمگاه
بدین تا کجا بپرسد و ندان سپه
خراشید قفس بدان پهن دشت
هم بود تا لشکر اندر گذشت
چو لشکر هر دشت ز کوی راد
یکی رانند بان کیر کردار سپاه
هر سپه کین لشکر گیند
بدین آمدن در پی هستند
سراپند گفت ای نزد سوار
نه آله از سپهر زنهار خوار
که اکنون رن شهر حیا آمده است
بد بدان تر بهر شما آمده است
ز کفزار او ماند قفس هر سنگفت
هر حیدر آمد بد و باز گفت
در آمد زنده سپهر زنهار خوار
بیاد دشت از تازی راهوار
بیاد رکیب علی بوسه داد
زیر در هر دافسین کرد با د
جنر گفت گمان پهلوان دبیر
بد بار در دار همنهار شبیر

ز دالشی جهانی بر آواز کن
از ورسم داد و دهنش تازه کن

ز دالشی جهانی بر آواز کن
از ورسم داد و دهنش تازه کن

ز دالشی جهانی بر آواز کن
از ورسم داد و دهنش تازه کن

از آنکه که تیغ ترا دیدم آم ترا از دلبران پسندیدم آم
 سلام کردن نمودم ترا دل و هوش و دانش سپردم ترا
 دلم را بهر نو آمد نیازم هر بدم ز بهر نو راه درازم
 سپاس از خداوند کبریم بخت که دیدم ترا زنده و ندرست
 بر آفرین خواند مرد دلبر که نشاد دل و لب نهاد و هر
 مرا زدم پیش است در راه دراز زمانه ندانم چه ارادت ترا
 بخاورد زین برود خوانم سپاه تو را باز گردان سپه را ز راه
 چون باز کردم ز خاورد زین بشویم دل دشمن از رزم و کین
 بهایشیم یک هفته با یکدیگر همه رنجهای نو آمد بس
 در خود در کوزه کرد و سپهر سراسر جهان جانی کین است
 مرا که زمانه کند سپهری نواز باغ اید خود هر خوری
 بیاسنج بد و گفت ز بهار خوار که خوارم مکن زین سخن ز بهار
 چون روی دارم ز بهار تو من و دست و دامن ز بهار تو
 کرت رای جنگست بار تو ایم بجان بندد و دست ز نو ایم
 بهر آن که زمانه دمی بر سرم گرم دست باشد بیابان هر آم
 در روی در جانب رایست سر ماد خاک کف پایست
 جو در بند زمان به پیش تو یم مرا نم که فرغان کینش تو یم
 همی آفرین خواند حیرت بر و که ای نشاد بینان دل و راست
 همیشه خداوند بار تو باد جهان آفرین حق گذار تو باد

که
 فرزند را بهر نو آمد و هر
 که سینه به هر خورن و هر
 چو دانه من مرغ دادم تو ام
 اگر در بند بر خندم تو ام
 میگفت این دانه دل و کف تو
 خبر داوران سینه و دل زار

چون من را نام بهر نو
 و دامن کار تو

چو بخت ز دین سپهر افتاب :: زد رفت بختش بخواب

ز رکان لشکر با تمام خویش :: بختند هر یک با رام خویش

بجواب دیدن امیر المومنین بنیبراد و خبر یافتن از ابوالمحسن

جهان و در بخت جبر نامدار :: که گفتن بهیچ مرد سخا

علی مرینی را بر در گرفت :: بهیچ سخن گفتن از سر گرفت

بگفت ای علی یک سخن یاد گیر :: از انجا رده حصن پولاد گیر

ز ابوالمحسن اینجا بیا بی خبر :: بدین رزم با خود مراد را بر

بگفت این جبر در آید ز خواب :: زانده سپهر رخسار آب

سپه را به تنگ اختری بر شمر :: سواران دین را مالک سپهر

بد گفت زید و کعبان سپاه :: سوی مرز خادری به پناهی راه

که نامن بدینا به بار خویش :: رده حصن پولاد گیرم به پیش

ز ابوالمحسن اینجا خبر با قسم :: بیارم مراد را چو در با قسم

تو هر مراد خادری بر سپاه :: من از پس بیارم مراد را ز راه

چو بشنید مالک سپه بر نشاند :: ده مرز خادری گرفت و همراه

به همراه او سپه زینار خوا :: که بست با نامور بسی هزار

دین روی سالار به کار جو :: سوی حصن پولاد می نهاد و کرد

شبانکه سوارین در آمد ز دشت :: جب در است هر که در جبر بگفت

چنین بود آئین در رسم عرب :: که شب بسته باشد ز کفزار لب

دو کس چون شب میزد افند هم :: سخن نمود اندر میان بین و کم

بگفت ای علی یک سخن یاد گیر
از انجا رده حصن پولاد گیر
بدین رزم با خود مراد را بر
ز ابوالمحسن اینجا بیا بی خبر
بگفت این جبر در آید ز خواب
سپه را به تنگ اختری بر شمر
بد گفت زید و کعبان سپاه
که نامن بدینا به بار خویش
ز ابوالمحسن اینجا خبر با قسم
تو هر مراد خادری بر سپاه
چو بشنید مالک سپه بر نشاند
به همراه او سپه زینار خوا
دین روی سالار به کار جو
شبانکه سوارین در آمد ز دشت
چنین بود آئین در رسم عرب
دو کس چون شب میزد افند هم

بگفت ای علی یک سخن یاد گیر
از انجا رده حصن پولاد گیر
بدین رزم با خود مراد را بر
ز ابوالمحسن اینجا بیا بی خبر
بگفت این جبر در آید ز خواب
سپه را به تنگ اختری بر شمر
بد گفت زید و کعبان سپاه
که نامن بدینا به بار خویش
ز ابوالمحسن اینجا خبر با قسم
تو هر مراد خادری بر سپاه
چو بشنید مالک سپه بر نشاند
به همراه او سپه زینار خوا
دین روی سالار به کار جو
شبانکه سوارین در آمد ز دشت
چنین بود آئین در رسم عرب
دو کس چون شب میزد افند هم

بهمراه

کشاید باز و بشنیدم خبر که تا خون رود در میان باکر
 چو بر گردید بر آمد سوار ر عنان تاب شد شهر دشمن شکار
 دلاور چو لختی به پیش رویان سوار دلاور نبی شد زجای
 چو انش به پولاد بر دند چنگ زبک ردی شهر دزیک و پلنگ
 گرفتند و بکند که را به تیغ تو گفتن بهی تیغ بار در تیغ
 هم آید کشند هر دو به هم زمانه تر استوب البان درم
 بجای که در آن رزم که بر دسد دو کداندان کردند تا به پد
 برین گونه بودند تا به شب که نکشاد یک تن به فشار لب
 چنین گفت راوی که بفتاد بار فرود منت حیدر بر دزد افشار
 نزد دشمن شهر ز بان بنیاد و در هر ترک دمارک زبان
 چو نبردند از گرد دگر دوان چو غار که بران شد از پیش حیدر سوار
 سپه دار دین اسب را که ام رس فرود آمد از تازی بنی شهر کام
 زمانه چو بهشت چشمتل غنود در اندیشه تا هم نبردش که بود
 جواز خواب بر شد کسر زان جامدم بهر بدو گفت باز
 که بوالعجب که بود آن سوار بهی گفت بر دشت هر نگار
 چو آگاه شد حیدر از رزم شب ز خواب اندر آمد هر از خلد لب
 ستایش گرفت از میهنده را که از بدر ماندن جده در
 که که حیدر چون شد از ضعف من کشد دوشینه بر دست من
 نشست از هر اسب و در دگر گرفت بهی گفت بادل که از بخت شکفت

بی نامید و او را عیال
 بدست او را بدست

نخود گویان به افتاب بدین
نخود گویان به افتاب بدین

همی راندند زور قی آفتاب
بصل بر آمد ز دریای آب
حصار ابوالمعین آمد بدید
سپهر غنا را بدید کشید
خبر یافت ابوالمعین از کار او
بدر دشت از دزد بدید او
بشادی فسرود که از کوه سار
بیامد بر جسد در نام دار
زمین را بهیمنی جو غنبر گرفت
ز آب فزه خاک در زر گرفت
سپهر سر اور دخیل اندر کنار
بشستند گل را با بر بهار

نخود گویان به افتاب بدین
نخود گویان به افتاب بدین
نخود گویان به افتاب بدین
نخود گویان به افتاب بدین
نخود گویان به افتاب بدین
نخود گویان به افتاب بدین
نخود گویان به افتاب بدین
نخود گویان به افتاب بدین
نخود گویان به افتاب بدین
نخود گویان به افتاب بدین

برین گونه سخن زشتادی و غم
بودند رخسار کان پر ز غم
از آن پس ز بانها بیاراسند
رزد ز کدشته سخن ساحت
شبا که تبار امکاه آمدند
بیالای دزد بر پناه آمدند
دگر روز چون کوهال سپهر
زهر ج چهارم بر از دخت چهر
دلادر و در آب ناز می هزار
بناد و دود و جودر بیاراست کار
جو آئین رقص همه ساز کرد
بگذر هر یکی را سر از اند کرد
وز انجانه هر بنیاد در دخت
بر اند مذ باشت دکامی دخت
سجاد ز زمین بر گرفتند را
تبار دو و بران به بگاه و گاه
زدم مالک اشتر باد بو ان در بند گاه سلمان علیه السلام

وزین روی دیگر جو مالک سخت
سجاد و ز غم می کرد ۶۵ در دست
همی راندند زور قی آفتاب
کوبیدند ز جای آرا امکاه
سپهر را بغیر نمود کردن شمار
شمار سپهر بود چنه حسرا
جو روز دگر کشید سپهر بر نشاند
همی تا بکلی نیمه از روز را اند

جو خورشید رخشان ز کرد و دان بکشت یکی کو در دبد بد هر بین دشت
 همه کوه دامن گریه و تنه ز بالان او پای انداخت کند
 جوشگر بد اینجا رسیده شک یکی شبر دبد کند در سنگ
 کنار دمان شیر سگی ز هم جوشبری که از کینه گرد و دزم
 روان گشته آب زلال از دمان بند هر کس انگار انتالشی
 در آن آب روشن یکی جویبار بی رفت هر دامن کوه را
 جو چنود کرد و نلباس کبود شب شکر آمد هم اینجا زد و
 جهان بهلوان خیمه بر پای کرد شب اینجا بار امله رای کرد
 از آن لشکر تا مور پنج مرد بدان انجور آمدند آب خور و
 جوشد روز هر پنج را سر نمود ز خون قطره نیز هر بر بخور و
 بر آمد ز لشکر سر سر خروش خروش کرد خیمه شد منو خوش
 جوشند مالک خروش سپاه جز جنت از آن کارمان نیاید
 باسج بکفشد دوشش اهر من هر بد ز لشکر سر پنج زن
 شن گشته از خون نزار دهم نه پاک قطره پید است هر یکم
 گرفت از زمان کرد مالک پند جویک کوه در کوه زمین نشست
 نزد آب آمد بدان جویبار بگردید هر دامن در غنای
 بر آمد جیب در است هر کرد کوه بی راند نماند ز رفتن سنو و
 بر آن کوه دامن یکی غار بود که از تیر کج غار چون غار بود
 بر هر یکم یکی قطره خون نگر کرد مالک بغار اندرون

درین شهر است
محل غنای بازار
خیابانهای قدیمی
و کوچههای گوناگون

یکی از بزرگان
بیم که کرد از راه

بگویند تا اسب بر فراز رودان شد بغار اندرون
چون شد بغار اندرون بی در که نماند فرا خانی ان غایت
نما اسب را به دزدکاری کرد بیاد دشت آن شهر بر خاشخ
در ان تنگ تا اسب را کرد تنگ دوال عنان بار بستش لبنگ
زمانی هم انجا فرو آر میسر بخواند آیت ستر در خود دیده
طلسی که از هر کذر کاد بود که هر چلو از ابد در ابد بود
یکی بل بر بیل اجوی سوار ز تنگ سبه کرد شکلی کنار
چو مالک بیامد مراد را بد به طلسم کران نرود بر کشید
بزد مالک ان کز را بر سرش بر خمی سر دشت زهم بکارش
هر دیکر دلو با بیل مست به ان کز بود لاد در هم شکست
وز انجا بیکه پشت کرد رای به اند آن طلسم شکسته بجای
یکی هر چه اندر شکاف کشید دسر ریش تا پیش ناف
یکی جامه در هر زهر ک کباب ز مردم به ان غار جود پناه
کناده نسج و تهلل لب نزد ابد ابد ماند مالک عجب
بیامد بر هر گردش سلام به دگفت زاهد که هر دار کام
ازین بس فرا کار زارست میش بخوابی ملکین بار ان خویش
چو بکند منت مالک یکی تیر وار خرد سبدن اندر پستان کار
در ان تیر کی روشنائی رسیده زنا که به ان روشنائی رسیده
وز ان روشنائی بهرون شد ز غار یکی دشت پیش آمدش بر کظار

از ان پیش غار

پدید

یکی زلف در بامدشت اندر دشت زبانی او آسمان نیلگون :
 طلسمی در هر کدو کاد بود : که دایم گرفته سر را بود :
 یکی دیو بر پشت بلبله : یکی مار در دست او چون کسند
 چو مالک بدان دیو فر دیکند : چو چون شب تیر تار یکند
 بر آموختن ازان اهر من : که آواز آداب شد موج زان
 یکی موج بر خاست از روی : که آن خبر دشت بر سپهر افتاب
 دزد جانورهای هر گونه کون : همی آمد از روی در با هر دین
 یکی همچو شمر دیک چون پلنگ : یکی همچو بل دیک چون تنگ
 همی آتش آمد از ایشان بردن : ز کوشش همه آب شد لاله کون :
 بجو کشید در با بنو فید دشت : ز بس دیو روی هوا بر دشت
 نگردد مالک باب اندر دین : ازان جانور دهد کار هر دین
 ز دیوان دل بهلوان گشت تیر : جزو آن زمان روز کار کمر بزر
 رد از آن زمان بزدان سپرد : دو دهنه مکر ز کون دست برد
 گفتند دیوان بگرداندش : کن دند چنگال هر یک کوش :
 چو هر دی بگردان دست برد : نمودی بچنگ آوران دست برد
 هر سو که باز دهر از اشش : ز کشته زمین را جبیناشش :
 همه دشت شد بر سر دیال دیو : هر دهنه دشت دچنگال دیو :
 بهنگند چندان ز دیوان کوه : که از کشته هر سو می شد چو کوه :
 ز بس نیز دیم چون که از خون رسید : ازان کشتگان خون بچون رسید
 همه دشت شد بر سر دیال دیو : چو دهنه دشت دچنگال دیو

بل گفت یکا دیوان
 بود کار حیدر ز نامور
 دکن چو یکا از پیش
 کوشید با بدنی خوش
 بگو شمع بیار بر دکار
 زین دیوان بر دهم

همه آب در باغستان شد ز خون که از چشمه جز خون نباشد هر دن
 دل نماند از آن بر از تابش که آن چشمه را آب خوانند
 بگفتند مالک بجناب اندر است بد بخال او رفتن اندر خور است
 که هر میان بست سعد دلیر با سب اندر آمد بگردار شیر
 رفتن سعد بد بخال مالک اشتر در کنار شدن سعد

بیاور بهتر و دیگر آن ملک غار
 بمعرفت نداد من کوهر

بغار اندرون ساعی رو هر به جو نزدیک اسپید رسید
 زار آمد و بار کی را به بست بیاورد همین رفت هر سان است
 جو نزد طلسم شکسته رسید زمانی شکفت اندر و نخل به
 هانکه بیا بد نیز و پاک سپهر شد و چهار غوا بی رزیر
 سلامش ز ستاده دادش دود بد گفت زاده که بشتاب زود
 نگه کن به اسوس دبو ان کرد که شد مالک از رزم کردن شود
 هم پشت آوردن داری بجناب برده هر نایب که باشد در رنگ
 جو بکشد شست سعد دلاور ز بهر این زانند نادامن آب کبر
 جواز دور نزدیک دریا رسید همه آب دامن بر از گشته دبد
 همانکه ز دریا هر آمد غسریو هر آمد ز دریا یکی مره دبو
 خردشی بر آورد در برسان سعد در آمد جو باد از پس پشت سعد
 گریه بگرفت در در آشنش بدشت آمد از دست بگذاشتن
 یکی بانگ هر زد مالک بماند که یار تر با می کردم به بند
 بگفت این را از دیده نماند ز دبد و نهان ساختن نماند بد

بود ایچ مر پهلوان خواجسته که مرسدیل را چه آمد بسر
 بود که از ساز و هر دوازدهو نه بکند رفت هر که نشنید آواز دیو
 و زین روی لشکر خلبه در دشت زانندیش نامور پهلوان ...
 جواز نابلش خور بنوفید دشت هوا گرم دشت کشته کشت
 ز بس خون که می شد باب اندر بخور خون ز چشمه نیامد هر دین
 چو شد کار که نشنید بر سپاه مذید مذ مر آب بر روی راه
 نشنید که دان لشکر بهم سخن رفت هر که از پیش دکم
 که شد کار بر مانه سخن کران بر دین رفت باید بد بکر کران
 اگر نابلش می نشنید ما ... شب کور امشب به چشم ما
 کنون بهتر آن شد که از پیش کود بس پشت خود باز کرد و کرد
 بیا بد بکر حیدر نامدار ... و کار او نباید خرابست کار
 چو شد مالک از چشم ملانایدید که دانند که ادرا چه سخن رسیده
 کنون باز کشتن به از بود رفت نه اینجا بکر جای آسود دشت
 بدین کار جهان به بستند و عهد همه باز کردند به بنگاه و عهد
 بران راه که مد بردند سپاه بر اند مذ تا نیم فرسنگ راه
 همانکه غباری زرد بر دید ... سرایت جسد آمد بدید
 بر اند ز لشکر غباری خروش بفر باد کفشد باز آرد پوش
 دور در دشت که چاره به چاره هم بچنگال دبو ستمکاره ایم
 ز دیر در گمانجا رسیدیم ما ... برین کوه دامن کشیدیم ما

ما که گفتیم چون در این دوا
 حفظ گفت خود را با این دوا
 که بماند بماند و اگر نماند
 که بماند بماند و اگر نماند

بکن چشمه سار است سبزه ز رنگ
 جو خشنده روز آمد دشت گذشت
 جهاندار مالک عنان هر کشید
 ندانیم کور اجه کار او فتاد
 جو نشسته بد رسبه را بر اند
 بیادش نامان بهایان کور
 هانکه بیاد نیز دیک غار
 ز پیش طلسمات چون در گذشت
 جو حیدر جهان دهد بکند ار کام
 چنان گفت کاسی بهلوان سپاد
 گشت کار هر مالک آورد ز خاک
 جو بکشد دشت جبهه ز زرد یک پیر
 همان دلو کوسه را برده بود
 گرفت آن کر که مرد دیر
 بکن پنج زد دلو را بر سرش
 یکی نرسد زد کاسی زد مالکان
 جو آواز جبهه را مالک رسد
 بدو آن یکی با یک هر زد دیر
 بیاد علی شبر بر در کار
 برین آب دامن ماند اترار

عاقل گفت کاین کار دیر
 مرد است این کار جز دیو کی
 ما که مالک بکن اندر است
 بختیال شیر و دیک اندر است
 شوم از دید دیگر ز راه
 بر آورده مالک ز دیوان خوار
 و عاقل گفت دیر دیو
 بگفتند ز کاین کار
 ز در اندر شد بدست
 ز در این فلک از در
 ز در یکی به در یکی دیوان
 بهر چون استوار شود
 از آن دوازده کس
 عاقل دید و گفت که
 بگفته از زمین سنگ آلود
 ز در اندر شد بدست
 ز در این فلک از در
 ز در یکی به در یکی دیوان
 بهر چون استوار شود
 از آن دوازده کس
 عاقل دید و گفت که
 بگفته از زمین سنگ آلود

بماند در این دوا
 بماند در این دوا

هم اکنون ز دیوان برادر دمار ۱۵۱ بیا زوی خنجر کش خود افکار
 به نغمه ز دیوان برآمد غریب ۱۵۲ جهان با بر از لشته بینی ز دیو
 بهانگی که زان بر در دست ۱۵۳ سر دیوان دیوان همه کرد بهت
 چو دیو سنجار از لشته پیل ۱۵۴ به به انگیشت روی کتور چو پیل
 چو بر آب دامن علی راهید ۱۵۵ یکی بادشده تله برادر رسید
 بن بود دیوان یکی پیل پش ۱۵۶ گرفتگی مار در دست خویش
 سر مار را که در دیو را ۱۵۷ بهجت آتش از دم از دماغ
 بر آرد شیر دلا در غریب ۱۵۸ هم گفت باش ای زو مایه دیو
 چو من بر کشا هم به بود لاجنگ ۱۵۹ چه دیو چه پیل چه شیر و پلنگ
 نزد هر سر دیو با پیل مست ۱۶۰ ز سر تا بهانش بهر بدست
 خردش بر آمد ز دیو سب ۱۶۱ دو نیمه افیل پید بر خاک را
 چو زان دیو خون سکن در بایید ۱۶۲ سر میج خون بر نریا رسید
 بر آمد یکی آتش از روی آب ۱۶۳ نو کف ز باغ کشید آفتاب
 چو اهر آتش از هم در بدن گرفت ۱۶۴ دزد دیو سر بر کشید گرفت
 ز بس دیو کاهد ز در با بر دین ۱۶۵ همه دامن آب شد نملگون
 بر آمد یکی یاد کردی عجب ۱۶۶ که کشد روز رخسند دمار کیش
 دد دسته هم ز دعلی خود افکار ۱۶۷ هم گفت هر کرد در بار غار
 هر سو که نغم اندر انداخته ۱۶۸ زمین را ز دیوان بهر داغ
 نه بالایی با لاف آواز داد ۱۶۹ که این شیر مرد آفرین هر نو باد
 بهر یاد روی آن بکشت جنگ ۱۷۰ پنهان از نو آموز و آهمن جنگ
 یکی را ز دیوان جسته همان ۱۷۱ مده این سنجار گاه از امان
 باب اندر

غریب

۱۵۱ یکی دیو ز دیو عفت نام
 که او بود در دیوان نام
 سوار یکی قبل به باشتو
 تو فتح مگر هست از بر تو

۱۵۲ زان به نغمه آن کامیاب
 بهر شد دیو شد اندراب

۱۵۳ اگر زان به نغمه تو از خیل
 برادر دمار خوش و غریب

باب اندر آمد سر از اندر شبر همی رفت بر روی در باد لبر
 نو کفنی که در باد دران زین بود در زیر بایش نه آب
 ز خون زهر بایش بهنگام گین زین بود در باد در زیر زمین
 سر از مالک بدگر کران بران آب دامن بگر ز کران
 ز بس دلو کوهر سم افکند بود زین بود در نو دگر افکند بود
 همی هر زبان حیدر رسا دل بهلوانان همی داد با ز
 کشن حضرت امیر المومنین علی علیه السلام از دنیا را

چو نمائند خورشید بنور بخت ز دلوان دلا در زاران بخت
 بدو آمد آنکه کل از دنیا که المیس را ز دین و دنیا
 بکی شکل نا خوش به تر تار بوا از دم دوداد بر غبار
 سرش هفت و دز هر سری با ملک نمائند چون هفت کفند ز دور
 بهر سر بران از دمای دزم دینا به هر آنش کت در دزم
 ز سر نادمش بود کو یک چو صد که پنهانی ان ز بار
 ز هر هفت سرانش آمد از شد در هفت دوزخ بر دینا شد
 بهنداخت آتش ز سرهای خویش به جسد هر هم سرایانی خویش
 بوا از لاف دوداد نبرد کنت سر مالک از دینش خبر کنت
 بهر سپید و بر کنت از ان رزمگاه که بران شد از جنس مار سباه
 بغار اندر آمد نیز دیک پیر ریخ لاله کون کرده همچون زهر
 بدو کفت ز هر یک بهلوان چه بودت کزین گونه کشنی دوا
 که لبر

ز سر نادمش بود کو یک
 چو صد که پنهانی ان ز بار

در دزم
 چو صد که پنهانی ان ز بار

فاش بود و انچه در انچه
 فاش بود و انچه در انچه
 فاش بود و انچه در انچه
 فاش بود و انچه در انچه

بدست نیکوکاران
 بدست نیکوکاران
 بدست نیکوکاران
 بدست نیکوکاران

بدست نیکوکاران
 بدست نیکوکاران
 بدست نیکوکاران
 بدست نیکوکاران

چمن داد با سنج که من کر " بستم ندیدم چمن جانور
 جوان مار نیز دیک سر رسید " نزد خنجر دیک سر از دی برید
 برآمد فردش از ان از دما " بی گفت که من خیالی رفتم
 بگشتم یکی راز سر زنده من " کجا برد خواهی سر از بند من
 بگفت این دلپس دم دمدن کر " علی را سوس خود کشیدن گرفت
 دگر در آمد سپهر کرد " بنشین بر از دما حمله برد
 یکی تیغ زد بر سر از دما " دود نورد سپهر شد دما
 یکی تیغ زد بر سر " بهوش شد سپهر از دما
 بهمانکه زد بر آید فردش " نو گفتی که در باد آمد بگوشت
 بر آمد بسی جانور مانی زشت " که دیدارشان زشت کرد من زشت
 یکی را سر برین جنگال شمر " بی دیدنش دبد در اگر دیر
 یکی را سر کرک در روی پلنگ " یکی از دما شکل دد بگوشتک
 یکی را بخت شیر و روی که از " سر دسینه کونا در موسی در
 یکی را سر کاد پانی موی " زدن نر زانده چند دیوان
 برفتند ز جهان بدشت نبرد " و زایشان همه دشت شد بزرگ
 بران زلف در پالاد از دبو " بگردون که دما ان تن شد غریو
 همه آتش افشان ز چشم دد مانی " نو گفتی بی بر سر دزد جهان
 بر از آتش نبرد شد روی " زود دبد نبرد گشت آفتاب
 نگه کرد ماناک از ان سوس " بود بد برسان در یابی تا

نخن

بگردن هر آورد و گردن گران ... بخیزد چون دیو مارند ران
 بیاید هر جسد را مدار ... بگوید هر که دور باد و غار ...
 بران آب دامن علی باید بد ... که از گشته دامن بخون در کشید
 ز بس دیوانگیست در رزم مکار ... جهان بد که مالک نمی یافت
 جواز صاعقه است پر سر از ... بجست آتش از سر دوا لغار
 جودان نبع شد آتش انگیز ... هر یک شتر را مانند آنجست
 هر از دخت کلبه بر کی رزم مکار ... زبانه بر آمد بخورشید دمار
 بخوشید در باغوفیسه کوه ... در افتاد ران پس دیوان
 هر آمد ز در باکی رسنجن ... نهادند دیوان سر اندر که بر
 ز دیوان کردی زدند باب ... کردی از ان صاعقه کباب
 جو نیست بران از دخت ... به دشت بد دیو هر سخت
 هوا سوده شد هر جنگ جو ... به آفرین خواند مالک هر
 که جان آفرین رهنمای نو باد ... سر دشمنان ز بر بای نو باد
 نو دادی بدین رزم مکار ... ز دیوان رسیدی بفر باد
 بگفت این دجدر ز دشت هر ... جای بد نیز دیک آن هر مرد
 بد گفت سعد دلا در کجاست ... نشان ده در اسوی او را در است
 چمن با سنج آورد دانا بدوی ... که زدند کاد سلیمان بجوی
 حصار کشت بر دشت و بران مند ... کتاف بلکان دشمنان شد
 جو رو با فنی سومی ان بند کار ... زد دشت باید بجای سپاد

در آن روز که کار شد
 در آن حال من ز در و در شد
 هر یک شتر را مانند آنجست
 به آفرین خواند مالک هر
 سر دشمنان ز بر بای نو باد
 ز دیوان رسیدی بفر باد
 جای بد نیز دیک آن هر مرد
 نشان ده در اسوی او را در است
 که زدند کاد سلیمان بجوی
 کتاف بلکان دشمنان شد
 زد دشت باید بجای سپاد

بدان بنده که سحر را برده آمد بدو جوان در آن جا دیرینه آمد
 سلمان چون از آن شهر شد هر دو سحر را اندرون میگردیدند
 که آن مردش ز بر زمان بود بر آئین حرم سلمان بود
 بگفت این دیکه زنت هیدر پیر همان نامور مالک که تو گفتم
 از آن غار نار یک ببردند از آن کوه دامن بهامون شدند
 چو باز آمد از غار پیش کرده کشته شد آب از کمر گاه گاه
 در دست نه دگشته می پادند پس در آن چشمه آباد شد
 هر که دنده دولا بشد سرنگون ز دقت گشتی بگرداب خون
 رفتن امیرالمومنین علی ^{علیه السلام} بطلب سحر و قاص به بند کاسلمان علیه السلام
 بزرگای همه باز جا آمدند که بر تنگ دهر رهنما آمدند
 ز لشکر دل از دزد چون نگردد میان بلایان سحر بل را بندید
 نه کسی کل از غوازه ابلشت بر حیدر آمد خبر باز جست
 بپایخ علی گفت کامی دل کس ز اندیشه میر پیر داند دل
 که امروز در آن در آن دارویم گرفتند در سحر بل را اسیر
 گرم رفت باید بدربار تنگ بردن آرام او را از کام تنگ
 هم انجا بسر هر دشت نابرور چو بهد است از جبهه گیتی زدند
 از آن کوه دامن سپهر فشانند بر دهر روز و پیاپی برانند
 بر دزد چهارم بود بر آن حصار رسیده مذکور دال خنجر گذار
 ز دهر اند بر دزد بر آن پهن دشت که آسان بر آن دشت خواندند

بر آن رفت لنگر زد و داشتند همه خمیسا را اجرا داشتند
بهر کس که بر لب پس حیدر نامدار : : جهان مالک و میر زینار فراد
ابوالمعین کرد با او هم : : جهان میر سیاف شیر دزم
همه از میان بر کنار آمدند : : آبا و دودوران حصار آمدند
بگشتن لحنی بود بر آنها : : زرد آمد و سقف کاشاها
سرای که شایان در و ساختن گرفته شبستان او چند بودم
نشن که باغ در اغ کهن : : نشین که کوف و زاغ و زغن
در ابوان مسند نشینان باغ : : بجای تهر و خسر امان کلاغ
بجای که بودی بی و نامی و نوش : : هر آورده دایوان و غولان خود
بهرانه چند آنکه بشناختند : : بخر کوف و در می نمی بانند
بفرجام چون بخت شد رهنمای : : بود بر آه و در میاوند
بدید آمد انجا یکی شرف جاد : : یکی سنگ بر دی نکند و سپاد
سپید بیاید بیاید جنگ : : سر جاد را کرد خالی ز سنگ
از آهس یکی تا به ارد کمنه : : خنم آورد و در بازوی خود کند
سرشته را بهتران سپار : : گرفتند مکمل نیز دیک جاد
سپید به پیش جهان آری : : جالبه رخسار گل بر زین
بجاده اندر دران شد بگردار باد : : در آن نیز مکه چشم بر هم نیبا
بس آنکه آهس پیش خود نگریه : : در آن نیز کی روشنائی به
یکی کوچه و بد اندران چه سار : : بر رفت اندران کوچه یک نردار

بهر کس که بر لب پس حیدر نامدار : : جهان مالک و میر زینار فراد
ابوالمعین کرد با او هم : : جهان میر سیاف شیر دزم
همه از میان بر کنار آمدند : : آبا و دودوران حصار آمدند
بگشتن لحنی بود بر آنها : : زرد آمد و سقف کاشاها
سرای که شایان در و ساختن گرفته شبستان او چند بودم
نشن که باغ در اغ کهن : : نشین که کوف و زاغ و زغن
در ابوان مسند نشینان باغ : : بجای تهر و خسر امان کلاغ
بجای که بودی بی و نامی و نوش : : هر آورده دایوان و غولان خود
بهرانه چند آنکه بشناختند : : بخر کوف و در می نمی بانند
بفرجام چون بخت شد رهنمای : : بود بر آه و در میاوند
بدید آمد انجا یکی شرف جاد : : یکی سنگ بر دی نکند و سپاد
سپید بیاید بیاید جنگ : : سر جاد را کرد خالی ز سنگ
از آهس یکی تا به ارد کمنه : : خنم آورد و در بازوی خود کند
سرشته را بهتران سپار : : گرفتند مکمل نیز دیک جاد
سپید به پیش جهان آری : : جالبه رخسار گل بر زین
بجاده اندر دران شد بگردار باد : : در آن نیز مکه چشم بر هم نیبا
بس آنکه آهس پیش خود نگریه : : در آن نیز کی روشنائی به
یکی کوچه و بد اندران چه سار : : بر رفت اندران کوچه یک نردار

سرانی بدید آمد آری استم جو کینج ز بدیدان بر از خواسته
 در دهنه سر دین چار بود همه طاق او جلد ز کار بود
 بر ابر یکی تخت از زرتاب کبود هر آموده چو افتاب
 نشسته بر اسباب یکی مرد هر یکی نامه در دست او پیوسته
 یکی گزند در پیش او کادسار که در نشیمن کم بود از نزار
 نکه کرد تا که علی را بدید بیاز بدید که گران بر کشید
 بر آورد دگر دهم آورد و پشت یکی بانگ بر زد بجهت درشت
 کمان خورده بر جان خود ز نهار بر آمدی اندرین چاسار
 همانا که از خود بسیر آمدی که در چادر دوان دلیر آمدی
 کجاست خواف درین زورفت کزین پس نه خورشید بینی نما
 بپاسخی علی گفت کای بد نزار همانا که نام مست ممت با
 منم جبر سر بر در دکار بکشی نه ام جو نمود در چاسار
 بر آورد آن دیو گزیده نرند بدان تا رساند بحسد رکزد
 جو بدیدان دلاور بر دهر نزار یکی تیغ زد بر سر گز او
 سر کرد بشکافت از بکد که دزد شد آتش آمد بدار
 ز بان بر آمد ز ناز یک جاد بر بود که دنگشان سپاد
 ابوالمحج دمالک نامدار . . . همان بر صیاف و ز نزار خوار
 بن بر همه جامه کردند چاک دبران بسر بر نشاند خاک
 بر آمد ز لشکر هزار می خردش ز اندیشه جبر بر میز هوش

خان شکر و بیلیم و کجی در راه
که در این جنتی نیست جاک

ولیکن چو آنش بحسب رسید : بخواند آیت ستر بر خود و مید
 از آن آنش او را نبامد زینا : بغزید برسان شیر زینان :
 بسوی که جان او برد جنگ : بیازید همچون دمنه پلنگ :
 خروشی بر آمد بمانک ز بصر : جزاری در آمد بکر دار زبیر
 دگر باره از جه بر آمد غسبو : بن جاد پرسند ز آواز دبو
 زد بوان جنگی در آن جامه سار : تجلید شمع شیر بر در دگام
 جفا شد در دمام و حن دسرا : که موری بر فنن نمی یافت جاک
 جواز دبو پرسند بن جامه سار : بنامد رخ شیر بر در دگار
 علی را بجز دبد مذبت ناختند : بن جاد یکسر به برداختند
 بر آورد بهر دلاور خودش : که ای نزد بوان با تاد نوش
 جه شد مر شمارا که بگرختید : بهم آب و آنش بر آمیختند
 کنون باز کردید و جنگ آورید : برین نامور جاد شک آورید
 چنین پاسخ اندر بولان بدو : که آیت سیامت دبو ان بشو
 که این مرد را مایسی دبد دایم : بهر دی نه با او پسندید دایم
 جان جسد من گزشت او خدایم : نشسته بر او همچنان خسته دایم
 چو با او بیرون می فرودیم : از دایم فرودیم فرودیم
 نودایه و ادبانی مادر کز بر : که با او نداریم دست ستر
 جوان بر پاسخ برین گونه یافت : فرودید دزد یک جبر رشتا
 که روزگشت گزشت او خدایم

بر آن کشت انجمنی ناز

نار دشت اندر جان چرخ در
سوز دشت از دشت او خدایم

نار دشت اندر جان چرخ در

که کوخا در دخت و دشت
دگر کور شیران بنده دیر

خبر ده علی را از بنهار من . . . : بگوشتن رسان نامه زار من .
 کوزه بن شب بزد روزم دید : جو روز اختر و فخر ورم دید
 جو نزد دیگر شد بدان نامه مرد : چشم اندرون لب چون زاکرد
 در می دید بستم بر بنجر شک : بدان در لب بر بکشاد چنگ
 به چرخد فکیر و شکست بند : در آمد بخانه چو شهر نرزد
 بخانه درون سدر ایتام دید : منش را از بند کران خسته دید
 جو بالان سر دروان دید ضم : بر در دست و بکشد بندش زهم
 دلاد مراد را بسو سبدها : بس آفرین خواند هر رهنما
 شتابش می کرد کای بهلوان : دخت سرخ و کسر بر در روشن را
 ز بهر من اندر نشیب و زاز : بس ریخ دیدی راه دراز
 بپاداش ناپدید من چو کار : ز باداش با لبی زهر در دکار
 جو اسودد کشته بر خاکسند : بردن آمدن را بار اسند
 بحسند بهر نگویند بخت را . . . : بن بافتند از برش سخت را
 زمانه نشسته بر تخت زور . . . : وز انجاسوی چه منباید سر
 جواز ردش نای بر آمد آمدند : بپایان تار یک جا آمدند
 سپید سوسو لشکر آواز داد : دل نامداران دین باز داد
 کزیر کجاست بر مردان لشکر بناد . . . : برارید بار از تار یک جا
 جواد از جبر بر آمد زجا : بشادین بر آمد خورشید باد
 زدمنت بود لعلی اغمگند : سپید بر دسد را کرد بند

میسرا با سخت کرده چنگ

چگونگی بیادش کار آفرین
 که هر چه کنون ز من
 جهان ازین مرتبه ایام
 کرد گشتن نگویند
 ترا در جز نشاء کای صام
 سبز و موی از کف منبام

که چایک فتمت حبت اعیم
 بهر آیدن تند دست اندیم

ب: قولر دودان دادیم نه نه

۱۸۳

فرستاد بیرون مراد را از جا و زود بدارد و مانده باشد

خبر داشت چند روزگفتا بهر : در آن غار هر دامن آب کین

که آنی که دلها بدان شده بود و زمان آب و چراغ آلود بود

سلمان در آن چه میبوی بدست
نبد چاکس را چهل دست

همانکه علی تا بداده کند " به بچهد و در بازوی خود نگه

کرفت آگین مبل را در کنار همی خواست یاری زهره و در کنار

بر دستینه میل بغیر و سلی: بگفتن در آرد و شکست میل

کشیده مذهب مردن مراد از جادو

چو از چادمان یک سر بر کشید / کین اب روشن ز چه بر دیشد

چون دلد یک روز دیگر زجای کسیرا بشد مردم و چهار باسی

چو خشمه آتش بر آمد ز آب زبانه کشید اخضر افتاب

رسیدن انبر المؤمنین استرجیح را در دفعه که در آن سبب

دلیران سر از خواب داشتند ز بهر شدن آب گداشتند

بنده بر خادمد کند آدران :: هر جن در نشند جنگ آدران

بیابان رفتند و راه دراز
هر بدند راه نشیب و رسم از

هر آباد و دهستان بسطی در پنج هزاره نهار روز بگذشت هیچ

رسید بدخیم بدشت بزرگ : زمینی بدیدند هر شهر و دراک

هوانی حکم کسوز چون مادر به نرسوزند و در رخ یکی مادر به

بدو اندرون مردمی هزار سربازی افشار و جبر کفار

ان
جوہر حیات

این کفر و کفر است که در این دنیا
ببینم من از این عالم را چه دیدار
تو را با خود می بینم تو را با خود
تو را با خود می بینم تو را با خود
تو را با خود می بینم تو را با خود
تو را با خود می بینم تو را با خود
تو را با خود می بینم تو را با خود
تو را با خود می بینم تو را با خود

جود و خواست و حیدر نامدار بهیم شد اندر زمان آشکار

بدو گفت از غم دل آزا دو کن :: رواه از ابی بن کثیر عن ابی هریرة ::

اسلامی زمین سونے بانی ہر یکویش کہ ای شاہ فرخندہ زر

بر آید بدست خوب بار کار نباشد بدست فودشوار کار . . .

نوزین داد بر دل سبغای رنج گزین کن ز شکرت سپیدار رنج

ان اہل نامہ داری در مہتر سے سرادار ہر یک بد و شک سے

ہر ان رو دکہ بنی کی سرفیسک فوجوں ہر دل مدارا سچ نک

بفرمای مانا مداران چهار : کدو سبید ری اختیار . . .

جو جبر در آمد ز خواب گران نشنند بهر دل مهربان

سیدار فیدر زبان کز شود : همه خواب دیدد بدیشان نمود

جدا کرد و زان انجمن دو هزار مالک سپرد و بیمار استکار

طمان و د هزار دگر آب و مرد اشارت به بوالعجب کرد کرد .

بسم الله الرحمن الرحيم
بسم الله الرحمن الرحيم

جواب را مرد شکر شنید و درود فرا داد که مرشد و . . .

سپاه عرب هر فرد باز داشت که آئین و آغاز و انجام داشت

از ان پس بفرمود تا بر سر میجرانی مردان تانگی

بہر داد زان لشکر میں مرشد اندر دیکھے رخ ازلہ خود بماند

مذکران لشکر غلبہ جسکو کہ تازان حدائی کہ آید ہے :

سبب اسیر دل بر از درد و غم دمان خنک در خسار دیگر رنم

کے تراغم اشکسای ہم غم دور اور جدای نہ اند

کے راکی دل فرزند بود

بگردید بر کرد و دوار باغ : در می دید رخسند همچو چراغ :
 زمره بدر بر یکی طاقی بود که اندر جهان طاقی او طاقی بود :
 جوانک باغ اندر آمد ز دشت بگشت اندر آن باغ لختی گفت :
 درخت اندر آن باغ بسیار بود درخت از زردنفر دهن باز دند :
 نکو کرد در پای زربین درخت بدید ادکی شهر باران سخت :
 یکی سخت زربین بر از افس : بر صورت خویشین ساخته :
 به پیش اندرون اصف به خبا زوز مذد از کجی ادکبیا :
 بنشسته بر سر سخت او : که آید کجا ز رخ و بخت او :
 کجا خاتم و نایج به غیبه است : که کردن نیا دیش دیو و پری :
 کجا شد سلمان و آئین او : کجا زد و زنگ و تکبیر ادله :
 بگردید مالک باغ اندرون دودید و بر از آب در رخ پر زخو :
 طلسم اندر آن باغ بسیار بود زهر کوه شکلی بدیدار بود :
 برون انداز باغ و رخ پر ز آب بر رفتن گرفتند از انجا شتاب :
 بنگ آمد از رنج رفتن سپاه : بیا مان رنجی آب و کیاه :
 سپید بنالیه بگرد و کار : چو آید بخار از سر انجام کار :
 دور دزی دگر آمد مردان جنگ بر آمد غباری جو در یانی ننگ :
 سپید کرد چشم سپید با مرکب : انداز کرد بر خاست آواز گوی :
 بگردید اندرون جلوان بگریست : بدان نماید اند که آن کرد و بخت :
 برون آمد اندر کرد گوی هزار و زانبتان بود گشت برسان غار :

در جهان طاقی او طاقی بود :
 درخت از زردنفر دهن باز دند :
 بدید ادکی شهر باران سخت :
 بدیدار بود :
 چو آید بخار از سر انجام کار :
 بدیدار بود :
 بدیدار بود :

بدیدار بود :
 بدیدار بود :
 بدیدار بود :
 بدیدار بود :
 بدیدار بود :
 بدیدار بود :
 بدیدار بود :

بدیدار بود :
 بدیدار بود :
 بدیدار بود :
 بدیدار بود :
 بدیدار بود :
 بدیدار بود :
 بدیدار بود :

یکی شاخ بر کرک را برکش ^{۱۸۸} رسیدند بر مالک و شکرش
 به پیش سواران به بسند را و ^{۱۸۸} پس و پیش که گمان در آمد سباه
 برفتند مردان جنگی ز جای ^{۱۸۸} نشدند که گمان در آن جنگ
 سلج سواران سبک کار که ^{۱۸۸} نه شمشیر و نیزه نه نیزه و تبر
 نه نیزه بر پوستشان ^{۱۸۸} چایکبر ^{۱۸۸} نه ابدون نشان کرد بچکان نیز
 نماد ایچ کس سلجی درست ^{۱۸۸} چو بنگت دل دست نشد شربت
 گرفتند که گمان سبزه را ^{۱۸۸} شاخ ^{۱۸۸} شد از شاخشان سبزه شاخ شاخ
 بکشند آن موثر از ایشاخ ^{۱۸۸} هر از گشت نه شد بین دست ز ایشاخ
 کشته بر دبال اسپان زهر ^{۱۸۸} سواران جنگی در برده و شکم
 زهر شد بگردار در بای خون ^{۱۸۸} نهاد و سواران و اسپان نگون
 از آن موشان زنده بگفتن مرست ^{۱۸۸} بود و زهموار و با خاک است
 را سپان جنگی و مردان کار ^{۱۸۸} گرفت از میان بچکس بر کنار
 بگوشد مالک بگردان ^{۱۸۸} که خود را اگر افکند بر گران
 زن بهلوان سبزه حسته بود ^{۱۸۸} رسترا بهلوانش بخون نشسته بود
 زهر سواران بد و دوی کرک ^{۱۸۸} نهاد و جهان بهلوان دل بهرک
 بناده بگوشد بدلی بار کی ^{۱۸۸} بر بد و دل از جان بکبار کی
 چو نابد و خورشید بنمود بخت ^{۱۸۸} ز که گمان جنگی زن صد بخت
 بر آمد یکی باد و گرد سباه ^{۱۸۸} رسیدند که گمان از آن ز مکار
 سبزه بناید بناید و بد بخت ^{۱۸۸} بر آن گشتن خان سبزه در گشت

که را که دیدند و در فتنه
 بخت خوشی به او بسته و فتنه
 بر فتنه بنده ای را که گشت
 به بند دمی دست و پایی سترگر

بگوشتند مالک بگردان
 که خود را اگر افکند بر گران

سپاهش سر اسر گشته
 بخون و بجای که انداخته شد
 بگوشد اسپان بنزد سبزه
 بهلوان اسپان بنزد سبزه
 چایکبر بنزدان یل بنزد
 بگوشد شمشیر و تبر نیزه

که بگوشد خون از تن او
 که بگوشد خون از تن او

بخت با خدای تو امیر کی
 بخت با خدای تو امیر کی

که به بیگنی می زنی به او
با مکتبش که در آید

۱۸۹۹
بر آن دشت زند و بخت بد کس : نه پاک خسته کردی بر آید نفس

همی خون خردش به برکشنگان : بدان داغ دل روز برکشنگان

زمانه بر از گریه و مال بود : ز خون تاب در چشم او آید بود

از آن پس و من خود بگرید : بدست چوب خود کی غار دید

خود آن بدان غار بنهاد رو : جوسعد جراح بر اندام او

بغیر آمد آمد خلب در روان : بعد در دو بنار بر خود نوان

من از دغم خسته دل از دردیش : تو بگر که ادرا چه آمد به پیش

چنین است آئین جوش کبود : کپی بر از است و کبر زو

این کینه بنم از دگاه مهر : ندانکس راز که دان سپهر

بود آن سر از که دش روزگار : که گشته همچون تو دار در آ

جو گشتی در افتد بگر داب مرک : ز سر بگذرد و در آب مرک

جو مالک بر آن آمد از دشت جنگ : درون رفت مالان بدان غارنگ

ز سر تا به پیش همه خسته بود : جراح بر اندام تابسته بود

کسی را که سجد جراح بود : ندانم که ادرا چه جراح بود

زبان خشک دلش نه و آب نه : دل آزرده و در در خواب نه

چنان بود در غمش که از خشکی : بنار است خفتن ز تابشکی

سوزن کرد در زهر بهلو غمور : همی گفت با خود مرا کار بود

زنب نر که بکن شمع و خشان بهر : جهان از سوز آتشانی بهر

سپاهی غار و سپاهی شب : جهان بگو بر ا جان همی خست لب

دل از درد و برادر که آن کوشت
بسی را به او دید و در کوشت
بنوار جهان دست بکن کوشت
همه خورشید بخون تو دست
درین خان چراغ کلاشت
که خنایه کردن زان کوشت
بند سبب بهر روزگار
کین تو کرد و اندر کنار
به چهره بگریخت خورده یک
بخون نودند که گشت یک
بنیشت و ببار بر باد و رو
سر که شمع فرشته بدیا خون

چون که از این باین به این
چون که از این باین به این

لله جلاله ان در این دنیا بهر چه بود بهر چه بود

شب و غار و تنهایی و خلگی :: بر لب آبی در خیمه و تپالی کنی ::
 چینی گفت از آنکه من بوده ام :: ز بکار هرگز نیاسوده ام ::
 بنام برادر هرگز نیاسوده ام :: بنام برادر هرگز نیاسوده ام ::

چنین زار من هسته و نا توان :: بیا بهر دهن هم اینجای روان ::
 در نیاید دل در زور بار و دی من :: ازین پس نه بهند کسی روی من ::
 در اینجا که جسد رها د خیر :: کزین راه مارا چه آمد بر ::

در اینجا که بی بار و دی غمگسار :: بهرم بسختی درین بر د غار ::
 جوشد نیر و چشم جهان بین من :: ندانم که اید بیالین من ::
 همی گفت زین گونه تا نیم شب :: ز گفتن زمانه نیاسود لب ::
 جوشد نیر و بار خیز بر ز آب :: در وقت چشمن زمانه بخواب ::
 بخواب اندرون مصطفی را بهر :: کل روضه اصطفا را بهر ::
 بیاید بیالین اد مصطفی :: که از بوی اوسته یا بهر شفا ::

کناد آن سر دست معر نما :: ببالید هر حسته سر نما ::
 هر جا که دست بهر رسد :: جراحند اندر زمان نابدید ::
 بر اندام مالک ببالید پاک :: سجال خود آمدن ز فناک ::

جوشد بر منش خستکیا در دست :: بهر چه بد و گفت هر خیز جیت ::
 جواز غارت هر دین روی را دجو :: بدست چپ خویشنی را دجو ::
 بیک کی راه بار یک و پر پیچ :: از اخبار این راه بار یک ::
 بدان راه رو بید زنگ و شتاب :: بدان راه رو بید زنگ و شتاب ::

۳
 بهر چه بد و گفت کجا بهر دوان
 خرد را بهر دین و روشن دوان

انهم بالعلمه
 انهم بالعلمه
 انهم بالعلمه
 انهم بالعلمه

بگفت این دلاک در اندر خوا
 زبان هر ز کفار در رخ بر زاب
 بن خورشید و بد بکسر دست
 چنان چون بد از روز کاری سخت
 کز پست و کز گران هر گرفت
 بدست چپ خود را اندر گرفت
 نماز ذکر را بدین رسیده
 لب بزد و گشته آب و بد
 آب آمد و جامه از فون شست
 ز سخی کمر بند را گرفت
 و شو کرد آمد بجای نماز
 نماز که گشته فف کرد باز
 در انجا در آمد بدید اندرون
 بگردن بر آن کادو بکسوزن
 مانند مردم از دور شکفت
 ز کز گران و بر دیال و صفت
 دل نامداران شد از وی دیم
 بدیدر شدنش بر رکان ز بیم
 سر زدن نهادند خوان یکسر
 ز حواد بر بان و مرغ و هر
 زمانه بیاسود مرد دیر
 شکم را بدان خود داند کسیر
 بر او در ده می ماند
 بر سر بد کین و بر راجت نام
 که ابد رکی را اندانم بی
 یکی مرد با زار کاسم همه
 بر آن دشت که گان مرا بود را
 همه اشند اسب من شدند بنا
 من انجا رسیدم به بنار در
 بسی مرغ دیدم بکار بر
 چو داد پاسخ بد و خاص و عام
 که این و به را ساد و خوانند بنا
 ز خاور زمین هست نزد کاش
 ازین شهر آسان توان یافت
 ز راهی از پیش در پیش رفت
 از ابد در دوزخ یک رویش رفت
 دل جلوان زین سخن شد گفت
 تو گفتی کی سر و آنداد گفت

اگر از آن مردان بودی
 که اسم نه بهمان خود نشن
 که اسم نه بهمان خود نشن

چنانچه پیش از این
 چنانچه پیش از این

رز و در ده می ماند
 بر سر بد کین و بر راجت نام

رسیدن زمان به نام
 که گشته است به یک
 رسیدیم بهین حال این جا
 نیا مییم اکنون

چنانچه پیش از این
 چنانچه پیش از این

اذابت تاریکی مرد در هر بخواب است بدان تا نماند بد و در است
 بکی اسب اکوده بار بهر است در نهادن یک او بهر است
 سپید با سب اندر آورد با سب دوران شد با سب اندر آورد
 بدان بار د مالک به بود را و موی بار و شهر خادر سب
 فرو آمد از بار و تیز باز کردی سوار آمدن پیش باز
 نشان بری روی نه بخسروی معبر در فنار نشان کوی
 خزان در آن راه شکر نشان بری سر زلف غنر نشان
 بکی دختر اندر میان چون بری کرد رنگ بر روی است اذری
 دل آرامی آرام جان آمد و دل از دست جفتن سجان آمده
 غزال چشم و صد دایره است سنار و جمیعی و صد شتر
 عقیق لب لعل او آید ار ... کشته سر زلف او تا بهار
 دل تنب سوادی ز کبوی او مر تو خبابی را بروی او
 در ابروی او راست تابید سخن چه باید خبابی کج انگذ بن
 دو لعلش مفرح جو یافت ناب لعل اندرون رسنه درنی خوشاب
 اگر کل باب لبش تر شدی دل از شکرش کل بشکر شدی
 بغیر از چشم خرد برده خواب بسمل کل سرخ را دایه آب
 بر روی و میوی بچشم آن چهار کل رسبل و نرگس ایدار
 دو زلفش بر رخ بر سر انگذ شمت کردار بندوی آتش پرست
 حلو و خال او دانه دام دل تجوی دل آرام و آرام دل

روان شد بهر پیش اندر ایست

خاک

جو احمد برودان آتش خراز
 بهایر سپرد اسب تا گشت باز
 بیامد و شهر اندرون بهلوان
 دیر و خردمسته در روشن روان

رخش لاد را خواند لالای خویش بلای جهان دید بالای خویش
 گل و سبزه و باغ و بوستان سن بوی و سبیل خط و کاغذ را
 شکو بود با دام و چشم و لبش دوا و دل و طوق جان و عینش
 ز کذا لش ایستاد نشان طراوت ز سبب پادشاهان
 دهانش ز شک و شک و شک زنگی مجال سخن شک و داشت
 زبان به طوطی ز گفتار او سبب سرد و زمزمه رفتار او
 و دگر کس که بر چشمه آب داشت جوهر کس ز منی سر خواب داشت
 جوهرش ز ابرو کمان می گرفت به تر مزه صد جان می گرفت
 جواز جبهه مشکین کرده می کشد ز دایه های حسنه کرده می کشد
 جوهر کمال ز سبیل رستم می کشید شب در روز کفنی بهم می کشید
 گلش چهره دنام کلیم بود بر بر ابرو ان لاله رخ میسر بود
 سر بازان دخت جبهه پادشاه خداوند شمشیر دشت و کلا
 جهان از جبهه پادشاه فرمودن لب شاه فرخ مزاد
 سواران جنگی و مردان کار کمر بسته بودند بر ابرو ان هزار
 جز این دهنده رکنارش بود بر خود زین در تنه ریش بود
 همی رفت و خیز تا بهین ربانی به انسان کجا به رسم شان بود
 یکی فیه از سنگ بر دهنه سلیمان پیغمبرش ساحه
 سر فیه از سنگ بهود داشت در ان فیه حضرت را به داشت
 سلیمان از ان کرده بودش به بند که از دست او بهر سیدش کند

بذر اد کا بد ز فیه بر د ن . . . به بر امش جاره صبت
 کسان که بخانه پروا خستند . . . تیان جسمه از سیم و زر سانه
 که کرد مالکست بالای او . . . بدان خوبی و چهره بالان او
 بکسوی او مبتلا شد دلش . . . گرفتار دام بلا شد دلش
 بر د ان دلا را امش آرام دل . . . جو دلبر در راه مهر نام دل
 چو شهباز عشقش بر بدن گرفت . . . دلش چون کبوتر طبعیون گرفت
 بدل گفت گامی مرغ زیر کشام . . . گرفتار کشش بسو دای خام
 کما ابروی بر تو بکشاد دست . . . بیک ره بر د ن رفت نرفت
 زبانزدی شیران مذبد می نهیب . . . بر د ن بچشم آهوی دلفریب
 رخسارش آورد و آبت بر د . . . به پنج سر زلف ثابت بر د
 چهره بر کمان زهر نواز جشید . . . کمانه بکشش کشش لوالی کشید
 بکشت زبسان و در مان بود . . . دلش عقل را ز بر زمان بود
 چو زور آورد دست غوغایی . . . بگرد سر عقل و را با می عشق
 بر سندگان زو خبر یافتند . . . زهر سو بد و بتر اشناختند
 بزد خادمی چو ب هر با می او . . . که سیاه کون دید سیاه او
 یکی منت مالک بزد بر سرش . . . سر انگه در زهر با اندرش
 ز گرد اراد ماند و خیز شکفت . . . تکان بر اندر سخن می گفت
 به تخته آمد بیت و لغزان . . . تیان پیش ابروی او در نماز
 چو کمر رخ برقت و زیارت کرد . . . بر د ن نشسته بهی بود مرد

که اندر دل ز سیم و زر سانه
 جوان ما با فقر و در سیم
 چو شهباز عشقش بر بدن گرفت
 زان که چنان بهیون آید

۱۹۵
 جو باز آمد آن ماد فرزند چهر
 در پیش را بملک بفرزد و مهر
 دلت چون تهر کس کرد آن
 مهر نداشتی بجنبه رهایی
 بشهر اندر آمد بت کلفزار
 بر اندیشه از مالک ندارد
 همی شد بپشت او پهلوان
 دودید و بر آب و خلیه دروان
 همی گفت باد که بد روزگار
 ندانم چه باشد سر انجام کار
 جو در شهر شد مالک دیگرید
 نشسته بکنی مرد مراف دید
 نیز دیک مراف بنشینت زود
 زهر در سخن گفت و پاسخ شود
 جو کار رخ بیا بدین نزد بدید
 یکایک بخبر و نمود این خبر
 ز مالک سخن گفت نزد یکا
 که مردی بدین کشد و آمد ز راه
 یکی کرد و دارد که بکام جنگ
 بگوید بدان که از سندان سنگ
 ندیدم کسی را بالای او
 درین انجمن مبت همانی بود
 بر زم اندرون مرد صد لشکر
 کنون خدمت شاه را در فرست
 بر پنج مشت زور آزمای
 سر خادم افکند و در زیر پای
 ز مالک سر نشاند بر موس
 نیز دیک مالک فرستاد کس
 بفرمود تا و بزرگان در سوار
 هر چند شاه از در شهر بار
 رفته بود نیز دیک مرد دیر
 بدیدند باز و می و جنگال شهر
 نشسته بر آنجوی جوان پور زان
 بفر و بفرنگ و بالا دیال
 بگفتند شاه آمدی ابجوان
 بدل شاه باشی در و شن رود
 مرا خواست داری خادرسپاد
 ندیدم رنج که دوان بدیدار شاه

فلسفه و ایام و دیباچه و لغت
۱۰۱

بر از انشت مالک محمود کران
جو مالک بجاید بدر کج دشت
نشسته و لهران زرین کمر
بدر برزد و بیای پیر و زلف
سرافنی بد بد آرد آرسنه
زهر هفت ناصف کامی هزار
بر ابر یکی خنک بسته بلور
در صغ جافوت و لعل و کبر
نشسته جهاندار بر تخت عاج
بند بر و لوان نشسته دیر
نکر و نگان نامور و هزار
سرای علا مان زرین کمر
همان چار و سوز و دانش بند
جو مالک نیز دیکه جنبند
جو بر هفت خنک بنهاد کام
جو بر هفت خنک بنهاد کام
جو وید بند باز و دجنگال شیر
همانکه بغیر نمود تا خوان بنشد
بخواندن جواز خوان بر دافند

برفتند همراه او منیران
در اوان گذر شک و بد از سپاه
زهر کشوری نامدار می دگر
فلک و ابر پر دوز و هشت هفت
در و هفت هفت هزار خواسته
همه طاق اوان او زرنگار
در افشان بگردار تا بند و جور
خواجه همه خا و در با هشر
اسیر بر نهاد و دگر انما به نایج
به پیش اندرون کلاک و شکا
کمر بسته با اسر و کوشوار
به پیش اندرون ده هزار دگر
بنجار بر جای خود جا بگیر
از ان حوز می همچو خورشید شد
دشاد بر دین سید سلام
بنهاد کسی زرینش زبر
همه مایه که مرغ و بر میان بنشد
سخن در میان اندر انداختند

شهنشاه وزیر کی گمانها بد داشت که از هر کسی بیشتر بایه داشت ::
 جهان کامکار بی بغرنجک بار :: چونام خود اندر جهان کامکار
 چنین گفت دستور بایه سلوان :: که ای لشکر آرای روشن روان
 که ای دایه رجه افتاد :: کجایم که بازار کان نداد ::
 سخن گوی ز آغاز و انجام خویش :: بایه که بد کنی نام خویش ::
 جهانگیر باسخ چنین داد باز :: که راز من و سر کینه دراز ::
 چهار اسیر اسیر بگردید آم :: بسی نیک و بد در جهان دیدم
 در انام بامان رومی شناس :: بعالم نذارم هر دی سپاس ::
 جهانچه ز کجی من آباد بود :: هر کشورم بوم و بنیاد بود ::
 هر گوشه نوشته داشتم :: ز هر حسر منی خوش داشتم ::
 چه مایه غلامان زرین کمر :: چه مایه پرستنده و سیم و زر ::
 بزم تجارت برون آدم :: بخرمی که داند که چون آدم ::
 بخاور زمین رومی کردم گشت :: بدین کشور افتاد راهم درست ::
 بدین راه که کان افتادم :: همه مایه بر باد دادم ::
 همه اشتر و اسب من شد بنیاد :: من اینجا رسدم که بران ز راه ::
 بدو گفت شاه ای سرافراز شیر :: که داری بر دهنه دیال شهر ::
 اگر بنش نشستم به ندی میان :: بجای زین سود جبهه بن زبان ::
 مرا اهلوانی دهم بر سپاه :: سرت بر زارم بخور شب و ماه ::
 ای ازین خواند مالک برو :: که ای شاه روشن دل راست کو

چون در این شهر
چون در این شهر
چون در این شهر
چون در این شهر

کمر بسته ام خدمت شاد را ... بوسم این خاک در گاه را
خوش آمدیم به این سخن که انگذ سالار سپیدارین
یکی خلعت خردانی بر سر ... ز ستاد نژدیک اوتاج در
سری داد و پرشگر ازین سرسبز ... ز قریان از کس نکردن گذر
همی بود دایم بر شهباز ... که هر روزش از روز به بود کار
بول گفت تا جسد زنا حور ... نباید نباید گشت دان کمر ...
دلش بجهان باد دلارام بود ... که در دل دلارامش آرام بود
همه نامداران خاد در زمین ... که بودند با تاج و تخت و تکیه
و اسناری لدن شامان خاد در زمین کل چهره را از پدرش

بوسه آواز دخت شاد ... کمر بسته شامان درین گله
نجدت بدو گاه شاد آمدند ... همه روز بوسه ستاران مادر آمدند
کنیدند در دشت پرده سرای ... سپه بیخ ز سنگ بگرفت جای
در دشت گرانما به از روتاب ... نهادند در پیش چون انخاب
بهاگ تخت بر شاه چشید بود ... که ناهش نمودار خورشید بود
بدو بران دهنر خوب چهر ... که همه را بدیدار او بود مهر
هری بکران پیش تاختن بیای ... ز غنر بگل بر همه مشک سایی
زمرگان نشیند در پیش گاه ... بسر بر نهادند ز رین گله
بر مانک آمد خیر تا کمان ... که بر دل چه آرام است شایه جان
بیاورد بیاید بدو گاه شاد ... زمرگان همه باز دادند مراد

چون در این شهر
چون در این شهر
چون در این شهر
چون در این شهر

یکی خاوری شاپور نام جوانی سراز از بارای و کام
 دلش بسته بند دلخواه بود سر اسبیه دختر شاه بود
 بفرمان بود کوس دلم همان قلعه حول باشهر جسم
 سپردن ز گردان خنجر گذار بفرمان اودا مورسی هزار
 با سب نزد اندر آورد پای ز نایع اندر آد بخت هر همامی
 پوشید ساز سواران جنگ ز غرگش فرد هشت دم پلنگ
 زمانه بران دشت جولان نمود ز بازو مهرهای مردان نمود
 یکی نامور بود ز نام نام بر اسبک شاپور نهاد کام
 کمر غرگش خسر دانه بدست یکی نیز دهلوان بدست
 در آمدنش بپور هر جمعه کرد بسجده بکشید با هم هر دو
 چون بپور بارزی ز نامور بد نوکشی یکی کرد بولاد دبد
 این نیزه زد بر کمر بند او بدر بد خفتان دهبند او
 بغلطید ز نامور روی خاک زرد بر تن نامور گشت چاک
 زرد آمد از اسب شاپور کرد ز روی آدب شاه اسجد هر دو
 بشد روی ز نامور چون ضلیمید خجل باز گشت دیکس ننگ بد
 یکی نامور بارمان نام داشت نغانی سر دکل اندام داشت
 چنین گفت که مرد ز جنگ ادرم بشاپور بر دهر ننگ ادرم
 بدست نزد اندر آمد سوار بپوشید باشهر دشمن شکار
 باز به جنگال شاپور کرد کمر بند او را گرفت دشمن در

زمین بر گرفتار کرد که ... سپاه و سپید نظر مرد هر ...
 زمانی پس بود از انسان بجا ... باهنگی باز بردش بجا ...
 به چرخه زو بار مان مردی ز ... پس جت شاپور مرد هر ...
 نکر کرد مالک بد آهین دشت ... رن شاپور جنگی دلش بزرگشت ...
 بدال گفت کین کار نادر بد مرد ... ندیدست مرد خود اندر مرد ...
 سوزم هر گرایم منشی راز جانی ... به بینم که دار دلی در زور جانی ...
 بیاد و بیاد بدان رن مکار ... مرد هر نظر ز اوان سپاه ...
 کمر بند شاپور گرفت و بجا ... بهیشت مرد داشت اورا از جا ...
 بر از اندر بیکر تاملش بداشت ... کشت کر سه دید مردی کمانش ...
 جوان مرد را باز بر زمین نهاد ... زمین را باهنگی بوسه داد ...
 بود خضر بد بد آنکه مالک چه کرد ... رن شاپور جنگی هر آنکشت کرد ...
 بفرمود تا زو تاملش کنند ... طبعهای که هر تاملش کنند ...
 مالک نکر کرد شاپور و کشت ... که در باغ شادی ترا گل شکفت ...
 مردی کسی بخت من نبرد ... زمین دشت مردی و زمین دشت ...
 بیاد بیاد درین رن مکار ... بگریم گشتی پیش سپاه ...
 پذیرفت زو مالک نامدار ... زو داند از پشت تازی سوار ...
 هم اندر زمان بهر من برگشید ... همه سنگبار از میدان بکبر ...
 مالک چنین گفت گای بهوان ... ن بل داری و نادر توان ...
 بر دکن سلج سواران زن ... هر سه سوزد از بهر گشتی جو من ...
 بدو گفت من با سله بند ... تو با من برهنه بکشتی مکر ...

به بعد اوان پیشی چشید ...
 زمین را باهنگی بوسه داد ...
 بکشتی که با او نبرد و اورا ...
 سر هم نبردیم بگر و اورا ...
 پیشرفت چشید از د کفتی ...
 دزدان ریش بر او خسته ...
 که در میان شمشیر ترا گل شکفت ...
 چنین گفتش که ترا گل شکفت ...
 بفرمان تو زو دیر ارم دمار ...
 مردی کسی بخت من نبرد ...
 هم آنکه زو نسی سازم بخت خود ...
 هم آنکه مالک بکشتی شد ...
 هم از بهر غم آنکه از او شد ...

بسیارند و در شهرهای
بسیارند و در شهرهای

در شهر افکن کینه در چون پتنگ بگشتی که رفتن کن دند چنگ
بگشتی بگشتند بهش سپاد نظار و بران دشت خورشید دما
گشت دند بازوی زور از کاس بپند بند دشت دند باز
مرد دشت باوریل را بسی بگشتی بدو بس بنام کسی
که ده مرد مردانه همتای او نه برداشتی از زمین پای او
در آمد بگر دار جنگی پتنگ هم آورد بالا و بگشت چنگ
گرفت از زمان پای مرد دیر بگشتید کار در او را هر سر
چهار بگر مالک بهشت د پای نیارست بردن را در از جای
بسر بجه هر که دشت دست برد سر و گردنش را گرفت دشت
زمانی مبارز می زور از مای زد داشت شاووریل را بجای
نماند هیچ شاووریل را توان سپید هم آورد پشت جوان
بگردن بر آورد دشت از خاک را در بپنداخت هر خاک بهش سپاد
در باره آمد دشت در دم زمین شد بگر دار باغ ارم
نمیدان سوی شهر شد شهر بار بپند آمدن سجاده دیار
بر کسی که آئین شامان بود چنان کرد جنگ خوانان بود
مالک بهداد آن دلا رام را کل اندام و کلجه و کلنام را
چونست بر لب آسمان داد بوی کشید دند بیک مالک عروس
کل دسر و چون آشنائی گرفت خستمان همه روشنائی گرفت
برد بر شد دست مالک در اند نهید بگوثر نگه داشت باز

بدل گفت

بدل گفت چون شاه مردان علی :: بدین کشور آمد هر دشمنی ::
 با بنی اسلام و پیغمبر :: به بند و گنج زنا منوهر است ::
 چو شاپور دل را بر از کینه داشت :: ز مالک غم در درو بر بند داشت ::
 رزم کردن شاپور مالک دگشته شدن شاپور

که در زبان فخرش چو گل قرار بود
 شمشیر روزی بآورد و دستار بود

ز مردان جنگی در بار هزار :: هر آنکجست روزی بهزم شکار ::
 بیا مد جامون و محر اکبنت :: نمان کرد لشکر در آن بهمن داشت ::
 وز آنجا هر مالک اندر آید :: بدو گفت گمانی بهلوان سپاه ::
 که شیری سدی و غنای امد است :: مرا از زدی شکار امد است ::
 بدین آمدن که خواست راه :: کنون سوی محر اغان برگر آید ::
 بر آنکجست مالک عمود گردان :: بشاپور گفت اسب جنگی بران ::
 برداشد جوید بهزم شکار :: پس بر دبا خویشش در سوار ::
 سیم بخت شاپور نور پدید آید :: پس شد به پیش اند کردن رنهای ::
 چو مالک بدشت کین که رسید :: سواران همه کرد ادصف کشید ::
 یکی بانگ بر زد بشاپور سخت :: که ای بهمن بدرک سوار بخت ::
 کین نگاه دارند چندین سوار :: جنگ آمدی باز بهم شکار ::
 بسی بهچنین خوار مایه سپاه :: که باشم یکی کرده با خاک راه ::
 تر این روز اندر آمد بگرد :: سپهر آفتاب خرا کرد زرد ::
 بگفت این در زدی بر دهر سرش :: ز دشت در من سرد افشش ::
 شنیدم که آن کرد خاور اشکن :: زون آمد از چار صد من بهمن ::

اصد کبر
 (نقشه) با شاهنشاهی ایران
 ۲۰۳

چو شاه پور را روز بر گشته
 بزخم جهان پهلوان گشته شد
 رشت پور بر لشکرش جمله برد
 عنان تازی نیز نکات سپرد
 دودسته به پولاد کرده گران
 جو آهنی می گفت من سیران
 بیفکند با لصد خون بر هزار
 ز افکند و آکند شد دشت غار
 چو دیدند آن دیگران رنج
 ز میدان گرفتند راه که بر
 به تیزی بر انگشت تازی سوار
 بگردان شیراز قفای شکار
 از آن جمله بگیرد زنده ماند
 بران دشت گشتی بخون بر نشاند
 دزدانجا در آمد به رکاب شاه
 رود بر آمد که کبشای راه
 بز سرکان با اسیر و بیل و کوس
 سیم پیش او خاک دادند بوس
 بر شاه نشاند نامور پهلوان
 بران خون بر دیال و بر کسوان
 نشاندش به پهلوی خود شتر
 که بر پهلوان را چه بود دوست کار
 بخون از جهالوده شد چوشت
 غبار از که دارد دل روشت
 چو بشنید مالک زبان بر کشاد
 همه داستان را بر د کرد یاد
 سپید بود داد کوس و علم
 سر تخت شاه پور با شهر هم
 روان با دهنش شهریار
 سوی شهر هم با سوار می هزار
 بری بگر آیین رفتن بساخت
 رشتادی می سر می بر ز اخت
 ز ابریشم و مشک دود و غار
 هزار آتشش سرخ مو کرد بار
 جو آیین رفتن آراسته
 بر دخت با گنج با خواسته
 جهانگیر مالک به بهود ما
 سوی شهر هم رفت با دخت

این شعر در کتاب
 تاریخ ایران
 در کتاب
 تاریخ ایران
 در کتاب
 تاریخ ایران

[illegible]

۱۰۰
 ۱۰۱
 ۱۰۲
 ۱۰۳
 ۱۰۴
 ۱۰۵
 ۱۰۶
 ۱۰۷
 ۱۰۸
 ۱۰۹
 ۱۱۰
 ۱۱۱
 ۱۱۲
 ۱۱۳
 ۱۱۴
 ۱۱۵
 ۱۱۶
 ۱۱۷
 ۱۱۸
 ۱۱۹
 ۱۲۰
 ۱۲۱
 ۱۲۲
 ۱۲۳
 ۱۲۴
 ۱۲۵
 ۱۲۶
 ۱۲۷
 ۱۲۸
 ۱۲۹
 ۱۳۰
 ۱۳۱
 ۱۳۲
 ۱۳۳
 ۱۳۴
 ۱۳۵
 ۱۳۶
 ۱۳۷
 ۱۳۸
 ۱۳۹
 ۱۴۰
 ۱۴۱
 ۱۴۲
 ۱۴۳
 ۱۴۴
 ۱۴۵
 ۱۴۶
 ۱۴۷
 ۱۴۸
 ۱۴۹
 ۱۵۰
 ۱۵۱
 ۱۵۲
 ۱۵۳
 ۱۵۴
 ۱۵۵
 ۱۵۶
 ۱۵۷
 ۱۵۸
 ۱۵۹
 ۱۶۰
 ۱۶۱
 ۱۶۲
 ۱۶۳
 ۱۶۴
 ۱۶۵
 ۱۶۶
 ۱۶۷
 ۱۶۸
 ۱۶۹
 ۱۷۰
 ۱۷۱
 ۱۷۲
 ۱۷۳
 ۱۷۴
 ۱۷۵
 ۱۷۶
 ۱۷۷
 ۱۷۸
 ۱۷۹
 ۱۸۰
 ۱۸۱
 ۱۸۲
 ۱۸۳
 ۱۸۴
 ۱۸۵
 ۱۸۶
 ۱۸۷
 ۱۸۸
 ۱۸۹
 ۱۹۰
 ۱۹۱
 ۱۹۲
 ۱۹۳
 ۱۹۴
 ۱۹۵
 ۱۹۶
 ۱۹۷
 ۱۹۸
 ۱۹۹
 ۲۰۰
 ۲۰۱
 ۲۰۲
 ۲۰۳
 ۲۰۴
 ۲۰۵
 ۲۰۶
 ۲۰۷
 ۲۰۸
 ۲۰۹
 ۲۱۰
 ۲۱۱
 ۲۱۲
 ۲۱۳
 ۲۱۴
 ۲۱۵
 ۲۱۶
 ۲۱۷
 ۲۱۸
 ۲۱۹
 ۲۲۰
 ۲۲۱
 ۲۲۲
 ۲۲۳
 ۲۲۴
 ۲۲۵
 ۲۲۶
 ۲۲۷
 ۲۲۸
 ۲۲۹
 ۲۳۰
 ۲۳۱
 ۲۳۲
 ۲۳۳
 ۲۳۴
 ۲۳۵
 ۲۳۶
 ۲۳۷
 ۲۳۸
 ۲۳۹
 ۲۴۰
 ۲۴۱
 ۲۴۲
 ۲۴۳
 ۲۴۴
 ۲۴۵
 ۲۴۶
 ۲۴۷
 ۲۴۸
 ۲۴۹
 ۲۵۰
 ۲۵۱
 ۲۵۲
 ۲۵۳
 ۲۵۴
 ۲۵۵
 ۲۵۶
 ۲۵۷
 ۲۵۸
 ۲۵۹
 ۲۶۰
 ۲۶۱
 ۲۶۲
 ۲۶۳
 ۲۶۴
 ۲۶۵
 ۲۶۶
 ۲۶۷
 ۲۶۸
 ۲۶۹
 ۲۷۰
 ۲۷۱
 ۲۷۲
 ۲۷۳
 ۲۷۴
 ۲۷۵
 ۲۷۶
 ۲۷۷
 ۲۷۸
 ۲۷۹
 ۲۸۰
 ۲۸۱
 ۲۸۲
 ۲۸۳
 ۲۸۴
 ۲۸۵
 ۲۸۶
 ۲۸۷
 ۲۸۸
 ۲۸۹
 ۲۹۰
 ۲۹۱
 ۲۹۲
 ۲۹۳
 ۲۹۴
 ۲۹۵
 ۲۹۶
 ۲۹۷
 ۲۹۸
 ۲۹۹
 ۳۰۰
 ۳۰۱
 ۳۰۲
 ۳۰۳
 ۳۰۴
 ۳۰۵
 ۳۰۶
 ۳۰۷
 ۳۰۸
 ۳۰۹
 ۳۱۰
 ۳۱۱
 ۳۱۲
 ۳۱۳
 ۳۱۴
 ۳۱۵
 ۳۱۶
 ۳۱۷
 ۳۱۸
 ۳۱۹
 ۳۲۰
 ۳۲۱
 ۳۲۲
 ۳۲۳
 ۳۲۴
 ۳۲۵
 ۳۲۶
 ۳۲۷
 ۳۲۸
 ۳۲۹
 ۳۳۰
 ۳۳۱
 ۳۳۲
 ۳۳۳
 ۳۳۴
 ۳۳۵
 ۳۳۶
 ۳۳۷
 ۳۳۸
 ۳۳۹
 ۳۴۰
 ۳۴۱
 ۳۴۲
 ۳۴۳
 ۳۴۴
 ۳۴۵
 ۳۴۶
 ۳۴۷
 ۳۴۸
 ۳۴۹
 ۳۵۰
 ۳۵۱
 ۳۵۲
 ۳۵۳
 ۳۵۴
 ۳۵۵
 ۳۵۶
 ۳۵۷
 ۳۵۸
 ۳۵۹
 ۳۶۰
 ۳۶۱
 ۳۶۲
 ۳۶۳
 ۳۶۴
 ۳۶۵
 ۳۶۶
 ۳۶۷
 ۳۶۸
 ۳۶۹
 ۳۷۰
 ۳۷۱
 ۳۷۲
 ۳۷۳
 ۳۷۴
 ۳۷۵
 ۳۷۶
 ۳۷۷
 ۳۷۸
 ۳۷۹
 ۳۸۰
 ۳۸۱
 ۳۸۲
 ۳۸۳
 ۳۸۴
 ۳۸۵
 ۳۸۶
 ۳۸۷
 ۳۸۸
 ۳۸۹
 ۳۹۰
 ۳۹۱
 ۳۹۲
 ۳۹۳
 ۳۹۴
 ۳۹۵
 ۳۹۶
 ۳۹۷
 ۳۹۸
 ۳۹۹
 ۴۰۰
 ۴۰۱
 ۴۰۲
 ۴۰۳
 ۴۰۴
 ۴۰۵
 ۴۰۶
 ۴۰۷
 ۴۰۸
 ۴۰۹
 ۴۱۰
 ۴۱۱
 ۴۱۲
 ۴۱۳
 ۴۱۴
 ۴۱۵
 ۴۱۶
 ۴۱۷
 ۴۱۸
 ۴۱۹
 ۴۲۰
 ۴۲۱
 ۴۲۲
 ۴۲۳
 ۴۲۴
 ۴۲۵
 ۴۲۶
 ۴۲۷
 ۴۲۸
 ۴۲۹
 ۴۳۰
 ۴۳۱
 ۴۳۲
 ۴۳۳
 ۴۳۴
 ۴۳۵
 ۴۳۶
 ۴۳۷
 ۴۳۸
 ۴۳۹
 ۴۴۰
 ۴۴۱
 ۴۴۲
 ۴۴۳
 ۴۴۴
 ۴۴۵
 ۴۴۶
 ۴۴۷
 ۴۴۸
 ۴۴۹
 ۴۵۰
 ۴۵۱
 ۴۵۲
 ۴۵۳
 ۴۵۴
 ۴۵۵
 ۴۵۶
 ۴۵۷
 ۴۵۸
 ۴۵۹
 ۴۶۰
 ۴۶۱
 ۴۶۲
 ۴۶۳
 ۴۶۴
 ۴۶۵
 ۴۶۶
 ۴۶۷
 ۴۶۸
 ۴۶۹
 ۴۷۰
 ۴۷۱

[illegible]

نصف پروار در پیشگاه بهر دوام و در مشغولان
در مشغول و در شب او را در یاد جمیع غرضان و در پیشگاه